

شهریار

۲

مکتب شهریار

سید محمد حسین شهریار

محل انتشار: کتابخانه غلام

شهریار

۲

مکتب شهریار

سید محمد حسین شهریار

نشریه کتابخانه خیام

حق طبع بدون اجازه مصنف ممنوع

تهران ۱۳۳۹

چاپ سنت مروی



شهریار

فهرست

نمره ترتیب عنوان	مصرع اول	صفحه تعداد ابیات
۱	مقدمه	۷
۲	شب و علی	۲۸ ۱۵
۳	راز و نیاز	۹۰ ۱۷
۴	دو مرغ بهشتی	۲۲۸ ۲۴
۵	غروب نیشابور	۲۱۰ ۴۰
۶	شاهد شعر	۵۱ ۵۱
۷	قهرمانان استالینگراد	۱۲۳ ۵۴
۸	زفاف شاعر	۶۵ ۶۳
۹	پری	۷۸ ۶۷
۱۰	هذیان دل	۲۲۵ ۷۴
۱۱	دختر آسمان	۶۲ ۹۰
۱۲	سه برادر	۳۰ ۱۳
۱۳	اهریمن جهل	۱۸ ۹۵
۱۴	بهشت آرزو	۳۷ ۹۷
۱۵	سه پرنده	۳۳ ۹۹
۱۶	سره شق شاعر	۱۵ ۱۰۱
۱۷	سرود راه آهن	۲۶ ۱۰۲

نمره ترتیب	عنوان شعر	مصرع اول	صفحه	تعداد ابیات
۱۸	مناجات	مهراب توشب چو بر فروزد قندیل	۱۰۵	۱۸
۱۹	بر سنگ مزارم	ازین خلعت خاکی کالبد نام	۱۰۷	۲۴
۲۰	شیون شهریور	روح زرتشت سحر که بلباس خورشید	۱۰۹	۱۸
۲۱	اشک مریم	دوشم که بد گمانی چون اهرمن بجان تاخت	۱۱۱	۳۲
۲۲	سر نوشت عشق	یک زمان باغ نگارینی بود	۱۱۳	۲۱
۲۳	ایوای مادرم	آهسته باز از بغل پله ها گذشت	۱۱۵	۱۶ بند
۲۴	پیام به انشتن	انشتن یک سلام ناشناس البته می بخشی	۱۲۲	۵۷
۲۵		مقدمه برای قطعه مومیائی	۱۲۵	
۲۶	مومیائی	چشم میمالم هنوز	۱۲۹	۷۷
۲۷	حیدر بابا	حیدر بابا آن زمان که	۱۳۷	

مقدمه

اینکه منتشر میشود کتابی که سر گذشت ده ساله بغرنجی پیدا کرده و کم کم بصورت معمائی در آمده بود. همراه جلد اول و دوم بچاپخانه رفت و چاپ هم شد ولی مثل یوسف، یارانش از غار بیرون آمدند و اوسالها در باز داشتگاه خود توقف کرد بی آنکه علت توقیفی در کار باشد یا قید و زنجیری علناً بدست و پای اوزده باشند سالها برغم علاقه مندانی که داشت منتشر نشد که نشد.

بموازات گرفتاریهایی که برای ناشر محترم پیش میآمد، محکومیت بتوقیف و ابهام سر نوشت این کتاب نیز کشیده تر میشد.

اما خط سیر این بیچاره از دو سر منتهی به بن بست بود زیرا تصادم آن تنها با گرفتاری ناشر نبود بلکه از جانب مؤلف کوئی شکوه بیشتر داشت، آری بنده هم در این ده سال با بحرانا و تحولات روحی عجیبی که از نوادر مواهب الهی و جز برای اهل سیر وسلوک واقعی قابل فهم و قبول نیست دست بگریبان بودم. زجری که اجرش را چه جای این کتاب بدنیا ها عوض نکنی.

شخصاً نمیتوانستم برای انتشار آن اقدامی بکنم زیرا باتغییر روحیه که داده بودم تاچند وقت که اصلاً نمیتوانستم چیزی را مطلقاً دوست داشته باشم بعدها هم که کم کم حواسم آزاد میشد از اصل (هنر برای هنر) و همچنین وطن محدود عدول کرده و اگر موهبت بیانی برای خود قائل باشم آنرا در خدمت اجتماع و چراغ هدایت دینی و اخلاقی و جهانی میخواستم.

اکنون که باحقوق دیگران تصادم پیدا میکند، هنوز هم چیزی که خودم را بدان میتوانم تا حدی راضی کنم این است که اگر این کتاب عین مطلوب و مقصود نباشد افلا

نشریه ایست که برای لطیف و نازک ساختن قلوب و احساسات مردم کمک میکند که این خود زمینه مساعدی برای منظور اصلی میتواند باشد .

دیگران هم که میخواستند اقدام کنند میگفتم شخصی با اعتماد و اعتبار دوستی من و بقصد خدمت دست بکاری زده و زحمتی کشیده حق اینست که خودش هم بآخر برساند اگر امروز مانعی برایش پیش آمده باشد فردائی هم هست تا اینکه رفقای مشترک من و ایشان مداخله کردند و ایشان هم حاضر شدند که با میل و رغبت خود انجام این کار را بعهده دیگری واگذارند برای بنده هم مانعی بابت بهتر بهانه ئی نماند و دیگر بهتر که این کار بعهده کتابخانه خیام گذاشته شد که مدیر آن رفیق سی و پنج ساله من و از ابتدا هم ناشر آثار بیمقدار من ایشان بوده در واقع حقی بود که به حقدار رسید .

اما علت العلل تأخیر انتشار این مجموعه را باید در اقتضای عصر و نتایج جنگ جهانی جستجو کرد که در غالب کشور ها بصورت هرج و مرجی در تمام شئون بخصوص در مطبوعات و نشریه ها بروز کرد . البته با وجود نشریه های تبلیغاتی مصر و مصمم بعضاً هم مض و تخریبی ، مجالی برای این قبیل کتب بی غل و غش و بی پشتیبان نخواهد بود و گرنه تمایل عامه مردم با انتشار این کتاب باندازه ئی بود که بتواند بموانع کار مؤلف و ناشر فایق بیاید .

در هر صورت این کتاب اسمانه ، ولی عملاً سرپر مخمسه ئی داشت و انجام کارش با اختلال و اختلال مواجه شد از این جهت سر نوشت و سر گذشتی شبیه بکتب بزرگ دنیا از قبیل مثنوی و شاهنامه پیدا کرد . خدا کند که سر و ابهامی هم در کارش باشد که اقلاً باین مکافاتش بیرزد .

این کتاب را مکتب شهریار خوانده اند این تسمیه بمعنای واقعی صحیح نیست بلکه يك غلط معمول استعمال عرف و اصطلاح است مثل اینکه سابق می گفتند فلان شاعر صاحب سبك است در صورتیکه برای شعر فارسی دوسبك بیشتر قائل نبودند (تر کستانی و عراقی) اگر بنا میشد هر شاعر باشخصیتی را واقعاً صاحب سبك بدانند ، لازم میشد که برای شعر فارسی مثلاً صد ها سبك قائل شده باشند در صورتیکه چنین نکرده اند . پس از

این سبک گفتن منظورشان سبک واقعی و اصلی نبوده بلکه میخواستند بگویند فلان شاعر صاحب شخصیت است یعنی طرز بیان مشخصی دارد که با آشنا شدن با آن طرز میتوان آثار او را تشخیص داد مکتب شهریار گفتن هم از این قبیل است اما روی قیاس سابق بایستی سبک شهریار میگفتند: چون بعضی از اشعار این کتاب بشکل مکتب رمانتیک غربی است باین مناسبت مکتب شهریار گفته اند بهر جهت بنده خودم موافق نیستم ولی کلمه بهتری هم که این مقصود را بیان کند و لطیف هم باشد و باد و بروتی هم نداشته باشد فعلاً بنظر من میآید اگر پیدا کردیم و زننده بودیم انشاء الله در چاپهای بعدی تصحیح خواهد شد تسمیه سبک هندی هم باز از این قبیل است زیرا مشخص بودن سبکهای اصیل شعر فارسی (ترکستانی و عراقی) صرف نظر از روحیه شعر که تشخیص آن مشکل و ممکنست مورد اختلاف نظر واقع شود از حیث کلمات و اصطلاحات و تعبیرات و روابط و طرز چیندن آنهاست در جمله بندی یعنی تشخیص از نمای خارجی و صورت ظاهر شعر کافی است بدون منظور داشتن معنی و مضمون،

مثل این بیت معروف فردوسی که سعدی هم از او گرفته با تغییر جزئی:

برد کشتی آنجا که خواهد خدای	و گر جامه بر تن درد نا خدای
خدا کشتی آنجا که خواهد برد	و گر ناخدا جامه بر تن درد

فقط از پس و پیش بودن کلمات تشخیص داده میشود که اولی ترکستانی و دومی عراقی است اما هندی بیشتر از حیث فکر و مضمون شناخته میشود (البته منظورم شعرای واقعی هستند نه آنهایی که مثلاً فارسی را خوب بلد نباشند و کلمات را خوب سر جای خود نتوانند نشانند) حتی بهترین غزلهای صائب و کلیم فرقی با غزلهای سعدی و حافظ ندارند و نمیشود گفت هندی فقط آنجاها که مضمون خیلی باریک است و لفظ هم کاملاً رسائی آنرا ندارد که معنی را خیلی عادی و روشن جلوه بدهد، غرابتی پیدا شده و هندی تحقیق پیدا میکند اما این غرابت هر چه هست در معنی است در کلمات هیچوقت پیچیدگی نیست کلمات معضله هم اگر تصور بشود در ترکستانی هست که در هندی نیست مخصوصاً حالا که اسم (مکتب) پیدا شده و مکتبهای غربی هم محلی از اعراب دارند هندی را هم لازم بلکه واجب

است که مکتب بخوانیم تا حریم سبکهای اصیل فارسی هم محفوظ تر بماند بحس قوی منظور قدیمیها هم از سبک هندی گفتن همین مفهوم اصطلاحی بوده که کم کم صورت قطعیت پیدا کرده و سبک اصلی شناخته شده.

نکته قابل ذکر دیگر اینکه سالهاست در کشور ما صحبت از شعر تازه و کهنه است غالباً از من میپرسند که عقیده شما در باره اشعار جدید چیست؟ اینک جواب بنده: چیزی که مسلم است تنها تازگی کافی نیست که چیزی را قبول خاطر همه بسازد در هر چیزی شرط اول خوبی و زیبایی است بعد چیزهای دیگر از جمله تازگی يك قطعه ادبی فرض کنید مال عهد دقایقوس اما هم مطلبی دارد سودمند و هم شعر است یعنی نفوذ و تأثیر دارد. قطعه دیگری فرض کنید از حیث سبک آخرین سیستم ولی نه شعر واقعی است و نه مطلب مفیدی دارد شما این دو قطعه را در محله کوران هم ببرید قطعاً اولی مقبول است و دومی مردود.

حالا ببینیم تازگی مقبول چیست.

فرض کنید بنده قطعه‌ئی ساختم که الان جلو چشم شماست این قطعه مدعی است که من هم شعر هستم و هم تازه، شروع میکنیم بخواندن اگر هیچ تأثیری در ما نکرد که اصلاً شعر نیست و موضوع منتفی است اما اگر ثابت شد که شعر است از نظر تازگی تجزیه و تشریح میکنیم:

۱ - اگر در این قطعه رعایت وزن کاملاً نشده - در این صورت چرا بگوئیم شعر منظوم شعر که واجب نیست هوزون باشد میگوئیم شعر نیست منشور و مسجع تا کسی هم متعرض نشود در هر صورت اینجا تازگی معنی ندارد.

۲ - اگر مصرعها از اوزان مختلف هستند - این جور شعر جز برای تأثر و درام و چیزی از این قبیل خوش آیند نیست بلکه بسیار زننده است چه جای تازگی.

۳ - اگر مصرعها هیچکدام قافیه ندارند - از جنس بحر طویل است که در شعر فارسی از قدیم هست چون نسبتاً منسوخ شده بود يك تازگی نسبی دارد اما آن هم که مال من نیست باشد هم مهم نیست بحر طویل سابق از مصرعهای تشکیل میشد که همه بی

قافیه که مثلاً بعد از دو سه صفحه گفتن یک حرف الف را قافیه میکرد که آنهم مثل نداشتن بود ،

۴ - اگر مصرعها کوتاه و بلند است - از جنس مستزاد میشود که سابق هم داشتیم مضافاً اینکه ما اینها را از اشعار سفید و آزاد فرنگی تقلید میکنیم در حالی که بحدس قوی آنها ممکن است از ما اقتباس کرده باشند و حق هم اینست .

۵ - اگر تقلیدی است از يك مکتب اروپائی - تقلید آن هم از خارجی اگر عیب نباشد هنر هم نیست (البته مکتب رمانتيك را باید استثنا کرد) که حالا مال خودمان است زیرا این مکتب از پنجاه و شصت سال پیش در ادبیات ما وارد و شاهکار هائی هم روی آن ساخته شده و رسمیت پیدا کرده رمانتيك مخصوص یکی دو کشور هم نیست بلکه رایج و معمول همه دنیاست . رمانتيك هم باشد زیاد تازگی ندارد . سه تا بلوغ عشقی و افسانه نیمه سی سال پیش ساخته شده ولی با وجود این رمانتيك را باید یکی از شرایط فرعی تازگی قبول کرد .

۶ - اگر جای اجزای جمله از قبیل مسند و مسند الیه و غیره مثلاً پس و پیش شده این يك انحطاط فکری است که مدتی را هم باید صرف اصلاح آن کنیم . پس ما عوض اینکه به سرعت انتقال مردم کمکی کرده باشیم بعکس کرده خواننده را مدتی هم در لفظ معطل میکنیم که دیر تر بمعنی برسد . اینجا هم تازگی هیچ معنائی ندارد .

۷ - اگر لغات و تغییرات و امثال فرنگی دارد که جز در ضمن سبك متجدد و سبك ساده و مکتب رمانتيك آن هم با شرط بین المللی و منحصر و کاملاً مصطلح و معمولی بودن هرگز جایز نیست - این هم سیر قهقرائی و بر کشتی است مثلاً بسبك دوره مغول که فقط تغییر لباس داده است یعنی اگر آنوقت عربی بود حالا فرنگی شده . شبیه به سبك آخوندهای بی سواد سابق میشود که برای پوشیده داشتن بی سوادى خود طوری صحبت میکردند که مقصود فهمیده نمیشد مردم عامی هم این جور بار میآمدند یعنی وقتی از حرفهای کسی سردر نمیآوردند این را دلیل معلومات عمیق طرف میدانستند پس تا کنون یعنی تنها باتکای صورتهاى بالا در قطعه من هنوز تازگی تحقق پیدا نکرده يك تازگی نسبی و فرعی نم باشد مال شخص من نیست اگر هم باشد هیچ اهمیت

قابل ذکری ندارد. در شعر نوع تازه‌ئی طرح کردن هیچ اشکالی ندارد کاریست که هر چه مکتبی میتواند.

پس تازگی چیست (۹)

حالا می‌آئیم سراغ روحیه و موضوع مطلب که تازگی اینها شرط اصلی تازگی شعر است اگر در این قطعه يك روحیه و کیفیت تازه و يك موضوع و مطلب تازه هم پیدا کردیم که واقعا مال طلق من بودند آنوقت باین قطعه که شعر بود میتوانیم بگوئیم تازه هم است.

تازگی موضوع و مطلب استبطاش نسبتاً آسان و قابل اثبات است. اما روحیه و کیفیت که اساس شعر است آن هم کشف تازگی آن امریست ذوقی درك میشود و قابل توصیف نیست. اینجا تشخیص با ذوق سلیم است متأسفانه کیست که مدعی ذوق سلیم نباشد اصل درد هم اینجا است که خواجه میفرماید:

(سخن شناس نه‌ای خان من خطا اینجا است)

وقتی وجود این دو شرط اصلی (تازگی روحیه - تازگی موضوع و مطلب) تازگی این قطعه را ثابت کردند، میتوانیم جویا بشویم که این تازگی بحد کمال هم هست یا نه آنوقت می‌آئیم سروط فرعی که تکمیل کننده تازگی هستند و دريك قطعه کاملاً تازه اینها هم باید رعایت شده باشند.

شرایط فرعی تازگی شعر را میشود بشرح زیر خلاصه کرد:

۱ - سبك - تازه‌ترین سبك شعر فارسی (سبك ساده است) و آن بعد از (سبك تجدید) هم پیدا میشود این سبك نزدیک کردن و منطبق ساختن شعر است به حرف زدن عادی مردم البته با شرط احتراز از اغلاط عامیانه جز در موارد عمدی.

۲ - مکتب - تازه‌ترین مکتب در شعر فارسی رمانتیک و خلاصه آن امیر سیونیسیم است که حکم نت برداشتن از رمانتیک را دارد.

در مواردیکه موضوع کوچکی را نظر با همیتی که دارد لازم است شرح و بسط

داد و بزرگ کرد احتیاج مکتب رماتیک پیش میآید البته این مکتب نسبت به طرز قصه پردازی کلاسیک ما تازگی دارد و در مواردی که نوع احساساتمان هم تازگی دارد و میخواهیم دنیا پسند هم باشد ضرورت پیدا میکند .

۳ - نوع شعر - همان شکل بحر طویل و مستزاد مخصوصاً مخلوط هر دو که رنگ تازه‌ئی هم بخود گرفته برای مکتب رماتیک که برای بیان احساسات این عصر ، آزادی عمل بیشتری لازم دارد تازه تر و مناسبتر از سایر انواع شعر بنظر میرسد

۴ - کلاس شعر - چون تازگی هر چیزی را باید در کمال آن بدانیم و کهنگی را در نقصان و باز گشت آن بصورت‌های ابتدائی ، پس برای الفاظ و موضوعات و مطالب هم میشود در جاتی فائل شد :

کلاس لفظ - شرط تازگی کلمات اینست که از طبقه کلمات پست و مستهجن و متبادر به مستهجن و موهن یا خیلی کهنه یا مبتذل نباشد و حتی الامکان کلمات و تعبیراتی انتخاب کنیم که نسبتاً رنگ زمان هم بخود گرفته باشد .

کلاس موضوع - اینجا شرط تازگی اینست که موضوعاتی انتخاب کنیم که اجتماعی و اخلاقی و عرفانی بوده و همه جنبه مثبت داشته باشند تا مفید و هادی از آب در آیند نه مضر و مضل . مثل اینکه متأسفانه سالهاست که در مطبوعات ، این مرض نا تورالسم منفی رخنه و شیوع پیدا کرده . از تشریح زشتیها جز در موارد آنی و ضروری باید اجتناب کرد زیرا طبعاً علم بهر چیزی انسان را بامتحان عملی آن تحریک میکند .

کلاس مطلب - در قطعه‌ئی که من راجع بمادرم ساخته ام ، اگر ملاحظه شود ، این قطعه اخلاقی و راجع بمادر است بطور کلی ؛ اما مطلب این قطعه راجع بمادر شخص من است بطور خصوصی - فرض شود که من بخواهم از این مطلب قصه‌ئی ساخته باشم که تازگی داشته باشد پس باید تابلوئی از گذشته مادرم بسازم که اگر اسمی از چادر چاقچور و یا روضه خوانی هم برده شود نتیجه‌ئی که از آن گرفته میشود تازگی داشته باشد

تا اینجا مقدمه و ذکر نکاتی که لازم بود و تهیه آنرا بزور بگردن خودم انداخته بودند تمام میشود اما خواننده عزیز اگر بخواهد عقیده بنده را راجع به سبکها و مکتبهای شعر فارسی و ادبیات ایران هم مفصل تر بداند باید مقدمه دوم را که انشاءالله در موقع چاپ افسانه شب (که خود اثر جداگانه ایست) میآید مطالعه فرماید .

توفیق خواننده عزیز را آرزو مندم

تبریز مهر ماه ۳۵

سید محمدحسین شهریار



شب و علی

علی آن شیر خدا شاه عرب
 شب ز اسرار علی آگاه است
 شب علی دید و بنزدیکی زد
 شب شفته است مناجات علی
 شاه را دیده به نوشینی خواب
 قلعه بانی ، که بقصر افلاک
 اشکباری که چو شمع بیزار
 دردمندی که چو لب بگشاید
 کلماتش چو در آویزه گوش
 فجر تا سینه آفاق شکافت
 روزه داری که به مهر اسحار
 ناشناسی که بتاریکی شب
 پادشاهی که بشب برق پوش
 تا نشد پردگی آن سر جلی
 شاهبازی که به بال و پر راز
 شهبازی که برق شمشیر
 عشق بازی که هم آغوش خطر
 آن دم صبح قیامت تاثیر

الفتی داشته با این دل شب
 دل شب مجرم سراله است
 گرچه او نیز بتاریکی دید
 جوشش چشمه عشق ازلی
 روی بر سینه دیوار خراب
 سر دهد ناله زندانی خاک
 میفشاند زر و میگیرد زار
 در و دیوار بزهار آید
 مسجد کوفه هنوزش مدهوش
 چشم بیدار علی خفته نیافت
 بشکند نان جوین افطار
 میرد شام یتیمان عرب
 میکشد بار گدایان بر دوش
 نشد افشاء که علی بود علی
 میکند در ابدیت پرواز
 در دلشب بشکافد دل شیر
 خفت در خوابکه پیغمبر
 حلقه در شد از او دامگیر

دست در دامن مولازد ، در	که علی بگنزد و از مامکنزد
شال شه وا شد و دامن بگرو	زینبش دست بدامن که مرو
شال می بست و ندائی مبهم :	« که کمر بند شهادت محکم ! »
پیشوائی که ز شوق دیدار	می کند قاتل خود را بیدار
ماه محراب عبودیت حق	سر بمحراب عبادت منشی
میزند پس لب او گاسه شیر	می کند چشم ، اشارت با سیر
چه اسیری ! که همان قاتل اوست	تو خدائی مگر ای دشمن دوست
در جهانی همه شور و همه شر	ها علی بشر کیف بشر
کفن از گریه غسال ، خجل	پیرهن از رخ وصال ، خجل

شبروان مست ولای تو علی

جان عالم بفدای تو علی



رازونياز

بچشمکهای او، چون چادر شب میکشد بر سر کشیده میشوم کم کم بتاریکی و تنهایی
شکنج طره در ابرو فروغ چهره درمختاب ز مه آئینه اش هشته بطاق قصر مینائی
شکوه حسن بی پایان، سکوت عشق غوغائی نگاه من بسایه روشن نوشین رؤیائی
همه محو تماشا و همه مسحور زیبائی

بموهای طلائی دختران آسمان بر دوش گرفته پایه پیروزه گون تخت روانش را
قرون با کاروانهای ازل بند ابد پیوند کشیده هو کب جاه و جلال جاودانش را
در آفاق سحر گاهی دهد سر نوشخندش را بدریاهای طوفانی فشانند کیسوانش را
نگارینا ترا زبید خود آرائی و خود رائی

بلعلت نوشخند صبح تابش کفت و شب بشکافت چمنها شد ز شبنم پر ز شده های مروارید
شفق را تا قدح لبریز گردد از شراب شوق سرود صبحدم سرشد بشور و مستی جاوید
طبیعت با همه ذرات دست افشان و پا کوبان به پیشاپیش رخسارت کشید آئینه خورشید
که از خورشید حسن ذره ئی گنج بد به بینائی

بر ایوان فلک شبها دری زان غرقه واکردی سر آوردی برون از ماه و نا گاهم صدا کردی
بسایه روشنی از اهتزاز بر گها رقصان فشاندی حلقه کیسو و زنجیرم بپا کردی
تکانم دادی و چشم از خمار غفلتم سنگین بر آوردی ز خواب و سر بهامونم رها کردی
بسودای توسر گرم در این شبهای سودائی

بغواب ناز بودم در عدم با تر کس شهلا کد چشم از سرمه عشقم بر خسار تووا کردند
 هوای کعبه کاخ جمالت داشتم در سر بصرای وجودم مست و پادار گل‌رها کردند
 بافسونهای خاموشی بگوش من سخن گفتند بخلوتهای وحشی اشک شوقم آشنا کردند

منم پیدا ز پنهانی توئی پنهان ز پیدائی

عدم آئینه‌ئی بود از بر طاق ازل هشته تجلی کرد در روی شاهد هستی بجادوئی
 همایون پیکری باحسن بی پایان پدید آمد بدین آفاق مینائی بدان انفاس مینوئی
 تماشا کن که در عکس رخ شاهد من آن چشم که چون آئینه ممتازم به یکرنگی و یکره‌ئی

بدین چشمش تماشاهاست در حسن تماشائی

سکوت باغ بود و شب که چون کوهر ترا دیدم باستخر کبود و کیسوان افشانده بر آبت
 خود افکندم در آب و دست و پائی میزدم حیران که خندان یافتم در لاجوردین موج مهتاب
 بیال شوق میجستم که چون فانوس دریائی چراغ ماه را کشتی و اقتدام بغرقابت

چه دریا‌های طوفانی! چه طوفانهای دریائی

بیک لبخند عاشق کش کز و صبح ازل بشکفت کشاندی از بیت چون سایه تا شام ابد ما را
 در اقلیمی گرت با عاشقان چشم رضائی بود در اقلیم دگر بر سینه کوبی دست رد ما را
 در آن وادی که شام پیری و گر که اجل دارد فرود آری بمنزلگاه خونین لحد ما را

گراز صبح صباوت باز بر خیزم به شیدائی

چو در گوشم بگهواره فرو خواندند نام تو گشودم چشم و اول در رخ مادر ترا دیدم
 ز طفلی تا شدم با دختر همسایه همبازی بهردم سر بر آوردم بیام و در ترا دیدم
 چو عاشق تر شدم کم کم بیوم و بر نگنجیدی سفرها کردم و هر سو ببحر و بر ترا دیدم

کنونم در همه عالم نمیگنجی ز والائی

کنون صحرا و کوه و آسمان و جنگل و دریا همه آئینه دار ماه رخسار تو میبینم
 بسیمای سحر لبخند نوشین تو مییابم بشبهای سیه زلف نکونسار تو میبینم
 شفق جام شراب لعل میگون تو میدانم فلک خمخانه چشمان خمار تو میبینم
 دگر هر جا که میبینم توئی ای شوخ هر جائی

الا ای سایه پرورد همای پرچم زلفت نگین لعل پیروز و جمال بخت جاویدان
 بیای پله کاخ که روئین قلعه جادوست زمان چون سیل جوشان و زمین چون صخره غلطان
 قضا کز شهسواران شکار انداز کوی تست کواکب گوی زینش بسیمین چنبر چو کان
 ترا در شاهی آفاق بستاید بیکتائی

شب از افسون خاموشی پر از افسانه و رؤیا چراغ ماه از ابری تنک در حجله فانوس
 من و (سایه) بدیوار کلیسا گوش خوابانده بسایه روشن افشان بر کفائی چون بر طلاس
 بدان نر می که شب روح القدس بال و پرافشانند بر آمد موجزن نا که طنین نغمه ناقوس
 مگر مریم ترا میخواند ای ماه کلیسائی

نماز شام مرغ حق ره دیر تو میجوید سحر که مریم از شبنم تن از بهر تو میشوید
 سپیده، کوکب لرزنده دریای تو میمیرد شبانکه باد سرگردان بدنبال تو می پوید
 سرافکنده ببر نر گس همه خواب تو میبیند سکوت شب همه افسانه عشق تو میگوید
 زمان با چنگک فرتوتی که دارد در هم آوایی

به پیش چشم آن کو پرده پندار زد بالا فلک یک چادر آبی است بر بالای موزون
 بساز و چنگک تو یک پنجه بیقانون نخواهد بود که ذراتند پا کوبان بساز و چنگک و قانون
 در این پرده اگر شور و نوائی هست بیرونی است که جز دانش فردی نیست بیداد همایون
 بلحن بارید شیرین کنی چنگک نکیسائی

ز پشت ابرهای سهمگین، آنجا که مستوری
 بگلبنانگ دلاویزی که میبید بگوش هوش
 من سودائی سر گشته را هر لحظه میخوانی
 بغول وحشت و تنهائیم از خویش میرانی
 چودادی سر بهامونم صدا بگیرد و آنکه
 کجائی پرده بر گیر از رخ ای شوخ معمائی

سوار مرکب پیل زمان از وادی حیرت
 زمین و آسمان بسته قطار کاروان با من
 بسوی جنگل ابهام و جادوی تو میآیم
 بسودای جمال کعبه کوی تو میآیم
 بزیر پای من آفاق میلغزند و میلولند
 نمیدانم بدوزخ یا بمینوی تو میآیم
 ببوی باده پیمائی خوشم با باد پیمائی

در این جوش خریداران و آشوب تماشائی
 بتاریکی زلفت تشنه کام لعل خود ذریاب
 عجب دارم که چشمی هم نهانی سوی ماداری
 که در ظلمات حیرت چشمه آب بقاداری
 دلی بشکسته ام ده تاسری در پایت اندازم
 که میگویند جانا در دل بشکسته جاداری
 دم روح القدس بخشی و انفاس مسیحائی

توان یک پرده از دریای طوفان زای خشم دید
 در آن دمها که کشتی طعمه توفنده اژدرهاست
 بغرشهای هول انگیز دریا های طوفانی
 افق پیچیده خونین در دل شبهای ظلمانی
 امید از هر دری بر گشته مسکین و کله خورده
 نداند ناخدا جز بازبان دل خدا خوانی
 ترا آنکه شناسد دل بمعنای شناسائی

بشب یک شمه از غوغای آتشبازی کویت
 سمند جلوه نازت رکاب از مهر و مه بند
 زبان شعله ها و نعره آتشفشان گوید
 شکوه شهسوارانت کمند کهکشان گوید
 سر تعظیم دریای سمندت سوده کرنش را
 دل ذرات تسبیح جمال جاودان گوید
 زبان خامشی وصف تو میگوید بشیوائی

بصحرای طلب تاسنگلاخ حیرت آمد پیش نهانی از همای همت و شوقم حمایت بود
 چو چشم از دانشم و اشد، چراغ مکتب حافظ در اعماق افق دیدم که سرمشق هدایت بود
 دم آخر که نای مولوی پیچید در گوشم هنوزم خواجه با آن روشنی در بینهایت بود
 سر آمد عمر و بستم دیده با افسون لالائی

چو عمر دیگرم دادی و زاد راه توفیقم رسیدم در حریم کعبه کوی دل آرامی
 بشوقش سر زدم چندان بپام و در چو پروانه که از باغ نگارینش برون آمد گل اندامی
 مرا تا پیشگاه مسند عرفان حافظ برد مگر کز چشمه جوی خراباتم دهد جامی
 نوشیده، بهشتی یافتم زندان دنیائی

ببزم خواجه روشن شد که جز در جام نتوان دید جمال دلفروز ساقی صهبای سرمد را
 یکی بود آنکه در ره واسطه و اماند از او، آری که در آفاق ثانی نیست معراج محمد را
 حجاب سر و وحدت کی شود بپای امکان طی چه مر کبها که پی شد شهسواران سر آمد را
 بود سرحد امکان جلوه های طور سینائی

بجنگل های خلوت در دل شبهای رویائی که هر دم سایه روشنها بسازباد میرقصند
 عروس ماه را ناگه گرفته در میان شادان میان بر که ها سرو و گل و شمشاد میرقصند
 سرو بر غره چون رفاکان در پولک مهتاب رزان با سایه ها و سروها آزاد میرقصند
 خیال من ترا جوید در آن رویای خلیائی

دل شب، ماه نیلی پوش در آئینه دریا : توان دیدن عروس حجله ناز طبیعت را
 کواکب چون پری در قرصی از آئینه میرقصند خروش موجها سر داده خوش ساز طبیعت را
 بساحل اهتر از بر گهاه خموز و دست افشان بجادوئی سراید نغمه راز طبیعت را
 زبان بر که زایار بچه مر موز است گویائی

شبانگاهان که خال اختران بر لاجورد چرخ بمینا کرائی ماند زمینه نیلگون کاشی
و یا ماند بآتشبازئی کز توپ مروارید بر ایوان فلک خواهند شایش گهر پاشی
تو آن نقاش جادو دست رامانی که خود خیره است بروی نقش سحر انگیز خود با کلک نقاشی
زهی لوح خیال آرا بدین شوخی و رعنائی

بگردشهای بیلاقی بشب دریاچه گردون شنای دختران آسمان دارد بطنازی
بسان دسته‌ای از قو که چشمانی چومروارید بحوضی از بلور لاجوردینی کند بازی
در آن نیمه شبان کز ساحل محوافق خواهند بدریای سپهر از ماه سیمین زورق اندازی
خیال من زابرش بادبان بافد به جولائی

جمال صبحدم از غنچه نیلوفرین شب بر آری چون شکوفه تاشکفتن با گل آموزی
جبین چشمه پرچین میکنی تا از نسیم صبح پریشیدن بزلف بیدو سرو و سنبل آموزی
صبا گوئی کشد بازیکنان چادر نماز گل که تانالیدن و شور افکنی با بلبل آموزی
چرا طوطی طبع من نیاموزد شکر خوانی

بیرون میرفتم از جنگل، چومهر از سوزن مرگان سفر را مفرشی از مخمل سرخ شفق میدوخت
چو شبزد خیمه نیلی و دامن‌ها فرو آویخت بمحراب افق قندیل ماه آسمان افروخت
شبا هنگت بذکر حلقه تسبیح می پرداخت صبا بانو نهالان سجده تعظیم می آموخت
همه آفاق را دیدم بدرگاهت جبین سائی

تو آن ساقی که چون در گردش آری ساغر مهتاب جهانی از شراب خواب نوشین بفتنی مدهوش
با ستخر فلک گوئی شهاب سنگی اندازد که چون بانك وزغ غوغای دنیائی شود خاموش
سحر که مطرب آسا چون بکف کبری دف خورشید بر انگیزی برق از خواب نوشین خفتگان دوش
زهی گوی فلک گردان بچوگان توانائی

چه پیدائی که در پشت هزاران پرده پنهانی چه پنهانی که از پشت هزاران پرده پیدائی
 نگویم کز پس آئینه طوطی وار دارندم که ما گویای خاموشیم و خود خاموش گویائی
 تو آن نائی جادو دم که در مامیدمی چون نی خطا گفتم که ما خواب و خیالیم و تو خودمائی
 تو هم چنگی و هم چنگی تو هم نائی و هم نائی



دو مرغ بهشتی

گفته میشد که در این چمن زار نغمه سازان باغ چنانند
چون تو از آشیان دور مانده پای در بند دام جهانند
باری از درد و داغ جدائی با تو همدرد و همداستانند

دیگر از رنج غربت تنالی

این چمن زار زیبا کتابی بود و در وی در چشم من باز
لیکن از زمره خاکیان بود آنچه دیدم در او نغمه پرداز
هرگز آن نغمه ساز بهشتی نیست کو بامن آید هم آواز

دیدنی اینجا هم ای دل غریبم

نا که از جنگل یاسمن ها ناله آشنائی شنودم
زخمه تار جان بود کوئی چنك زد در همه تار و پودم
همزبان بهشت طلائی است باز خواند به نوشین سرودم

در پی آن سدا رفتم از دست

من - ای نگارنده باغ معنی این پرنده کجا لانه دارد
گرچه دنیا با وجز قفس نیست در کجای قفس خانه دارد ؟
کیست کور ادهد آب ودانه دارد اصلا کسی یا ندارد

یا چو من بیکس و بی پناهی است

نگارنده - او بافرشتگان خواند آواز
نام از او هست و خود بی نشان است
ور بباغ کتابی بخواند
دلشده در پی همزبان است
از کتب دار پرس این حکایت
کو بباغ کتب باغبان است
شاید این مرغ را دیده باشد

من - باغبانا خدا را خدا را
او بباغ شما میسراید
اول این باغ زیبا بمن کو
در بروی کسی میکشاید ؟
دیگر ای باغبان چشم دارم
با سلامی که او را بشاید
از من او را رسانی پیامی

سوی ما هم بگو ای فرشته
از پس ابرها کن گذاری
« نوکل من ، کلی گرچه پنهان
در بن شاخه و خار زاری »
گفتی این داستان کس نخواند
« جز یکی عاشق بیقراری »
من همان عاشق بیقرارم

باغبان - با کتاب من اورا چه کار ، او
جز کتاب طبیعت نخواند
کوه و دریا و جنگل گواهند
کو سخن با خدایان براند
روتو از کوه مازندران پرس
شاید آن جای او را بداند
این فرشته بکس آشنا نیست

کوله باری به پشت این مسافر
صبح با چوب و رخت شبانی
از سیاهی شهری جدا شد
خود سیاهی عشق و جوانی
چشم در سبز و نیلی چمنها
کوش با غلغل کاروانی
اوبسی دشت و هامون نوشته است

پهلوی جاده از جامعه یرف رفته عریان نماید تن کوه
 دوخته سب-زۀ نو بهاران پر گل و بوته پیراهن کوه
 لاله رویان پر از لاله دامن رسته چون لاله در دامن کوه
 رهروی را بهم می نمودند

رود «تالار» هر چین زلفش شده مروارئی می نکاند
 نغمه آب در خلوت شب آهوان را بخود میکشاند
 ماه طناز در آب ، پرتو قو چو افروخته پر میفشاند
 از سر پل جوانی گذر کرد

کوه مازندران چهره در ابر با جمال طبیعت نهفته
 پهلوانی بر آن ، روح این کوه ، در طلسم قرون خواب زفته
 از دل ابر و مه سر بر آورد چهره همچون مس و سرب تفته
 ها . فرشته چه کوئی ، چه خواهی ؟

جوان- کوه بابا . تذروی بهشتی است نغمه اش زنده چون زندگانی
 چون من از آشیان دور مانده نغمه ها میزند جاودانی
 همزبان من است او خدا را داغم از دست بی همزبانی
 پیش با با گرفتم سراغش

کوه- گر ترا طینت خاکیان است او زمینای میتو سرشته است
 خو نگیرد بدام طبیعت او همان آسمانی فرشته است
 راست کو شاید این آدمیزاد زیر پای پری دام هشته است
 رو که غنفا شکار مگس نیست

جوان - کوه بابا . بمهتاب سو گند هم بآن ژاله صبحگاهی
 منهم از طاوسان بهشتم وین نگارین سرودم کواهی
 میروم شکوه با ماه گویم با نگاهی باین بی کناهی
 او مرا يك نظر می شناسد

کوه - راست گفתי ، تو خاکی نبودی چون بخوی بشر ساختی ، چون؟
 آن نگاه توهم با من این گفت جان بابا چه ماتی و مجزون
 خواب آشفته زندگانی ؟ باورم شد که داری دلی خون
 جوان - کوه بابا . بین این دل من !

کوه - آری آن میهمان بهشتی بر سر چشم ما جای دارد
 شب از این ابرها در گذشته پای بر کاخ گردون گذارد
 آسمانها کشایند درها هر شبی کو نوائی برآرد
 تا خدایان کواکب فشانند

ای بسا شب که تا نغمه برداشت ساز ناهید چنگی شکسته
 اختران تاختند از همه سو ابرها بر سرش خیمه بسته
 از خرنده ، چرنده ، پرنده پای این دامنه دسته دسته
 ایستاده باو گوش دادند

حالا چند گاهی است کورا خواهرم جنگل از من ربوده
 قصری از عاج و مینا براو ساخت خشتش از زمرد و زر سوده
 تا با فلاکیان خواند آواز قصر او سر بافلاک سوده
 رو بآنجا ترا می پذیرند !

* * *

جوی شیر از افق رخنه کرده
 کوه و جنگل هنوز است تاریک
 محو و روشن به سینه کش کوه
 رو به جنگل یکی راه باریک
 کله بانان بر او گله رانند
 با نوای نی و طبل و موزیک
 همراه گله بانان جوانی است

تیرگی بود و ابهام و خلوت
 در همه پیچ و خمهای جنگل
 پردهٔ پیچک و جیک گنجشک
 سبزه را نم زده فرش مخمل
 تافت از رخنه چون آبخاری
 نور خورشید با زرد مشعل
 هم جوانی از آنجا گذر کرد

روح جنگل ز خواب فسانه
 چون زمین لرزه ئی گشت بیدار
 کرد و خاک فرون زد بسوئی
 کوه پیکر زنی دیو دیدار
 مویها جنگی تار و انبوه
 چشمها سبز و زرد و شرر بار
 از نهانگاه خود سر بر آورد

جوان - خاله جنگل ! سلام علیکم
 من یکی قمریم آسمانی
 کوه بابا مرا کرده راهی
 قصر عاجی که دارای - نشانی
 گفته این همزبان من اینجاست
 مرده تا جان دهم مژدگانی
 جنگل - ها ، بدانسونگر تا چه بینی

در فضائی بهشتی معلق
 از زمرّد یکی قصر جادو
 پله‌های صدف محو در ابر
 سر زنان تا بدهلیز مینو
 غرغه‌ها را در از عاج دارند
 اهتزازی چو بال و پر قو
 زهره رخشان به پیشانی قصر

جنگل - شب خدایان موسیقی و شعر سر ز دهلیز مینوبر آرند
 با چراغ کواکب ملائک پا بر آن پله ها میگذارند
 آسمانها بر این آستانه قد دو تا کرده سر می سپارند

شاید آن مرغ علوی بخواند

لیک چندبست کو را ربوده است خواهر آسمان عمه ، دریا
 دیدم او را در آئینه صبح بر یکی مهد زر ، مست رویا
 تاب می خورد مهدش در آفاق او بافسانه عشق گویا
 رو در آنجا که جای تو خالی است

سایه روشن بیایان جنگل رویهم ریخته چون شب و روز
 جنگل از عکس شمشاد در آب قصری آئینه بندست و مرموز
 رهگذر یا ز جنگل برون هشت بر سرش آسمانی دل افروز
 راه دریا گرفته است در پیش

پر زنان در هوا دو کبوتر بر یکی راه پیما گذشتند
 گرم صحبت که اینها دو عاشق کوه ودشت از پی هم نوشتند
 انس اینها کند اهرمن کور کز نوازندگان بهشتند
 پشت ابر اهرمن گوش میداد

جاده ها ازدها یان پیچان دره ها سهمگین کام اژدر
 بارها تیر زن ریگها تیر سبزه و گل همه خار و خنجر
 پشت هر سنگ بنهفته غولی سرکشد گاه از پشت سنگر
 ره نورد جوان وا ناستاد

اهرمن خشمگین برق در چشم در دل ابر و طوفان خروشید
 غولها، جادوان تیره چون سیل از شکاف در و دشت جوشید
 قیرکون ابرها سیل انگیز کوه و صحرا و آفاق پوشید
 رهروی پای در کل فرو ماند

ناکهان برق تیغ ملائک نوشخندی زدو چون قمر تافت
 خنجر روشن جنگ اول تیرگی را زهم سینه بشکافت
 نیزه شعله‌ها جنگ دیگر دودها را عقب راند و بشتافت
 اهرمن سر فرو برده در غار

سرد و جوشان و توفنده، دریاست بر لب آن جوان ایستاده
 از درون شعله در آتش شوق دیده در موج دریا کشاده
 روح دریا براو جلوه گر شد شکلی از روشن و سایه زاده
 خواهر آسمان؛ عمه دریاست

چهره، آئینه آب صافی کیسو، امواج پرچین دریا
 چشمهائی کبود آسمانی انعکاسی خود از آسمانها
 چادر از مخمل سبز ساحل چون مه افشاندند دامان دیبا
 طره‌ها پر ز مرواری کف

جوان - عمه دریا صفای شما باد من بشر دیدم و بی صفائی
 مرغ شبخوان من کو که دارد مرده از فر صبح طلائی؟
 آنکه با ساز امواج دریا سر کند شب سرودی خدائی
 دریا - این همان مهد زرینه اوست

کهربائی یکی کاهواره قبه مهتابگون کوئی از عاج
 کهکشان بند کوهر نشانش بسته بر نرده کاخ معراج
 اوج میگیرد و باز گردد میشکافد دل ابر و امواج
 حورش آویخته میدهد تاب

دریا - بس باقلیم آبی دراین مهد سیر افطار کرده است و آفاق
 پرنیان پوشکان و پریها زیر پا دیده رقصان و مشتاق
 اهرمن دیده کز چابلوسی هدید آورده در خیل عشاق
 جمله کنجینه زیر دریا

بس بمهتاب شب کز تفتنی داشت آفاق را مست و مدهوش
 ماهیان سر بر آورده از آب موج و طوفان همه گوش و خاموش
 اهرمن نیز گاهی دمی چند کرده کینهای دیرین فراموش
 با زبان بهشت آشنا شد

آن شب آن فایق صید ماهی خالی آویخته دام توری
 * شمع چون آخرین نور امید کوشی میکند کور کوری
 پیر کرد آورد پیه و مأیوس راه هم هست و دیری و دوری
 نغمه ای آمد آنجا بیاری

ناشناس از بر صخره در آب خم شده سایه ای نقش بسته
 ** سایه های دگر نیز کریان شانه از بار اندوه خسته
 نغمه دلگشا بانگ برداشت: سایه بر گشت و جایش نشسته
 کرد اندوهناک شب تار

*** در این دو بند اشاره به قطعات و طرز تخیل رفیق خود مینماید .

بس در آفاق دریا گشوده است بال پرواز همراه قوها
جلوه و عشوه در ابر و مهتاب روشن و محو چون آرزوها
داشته با پریهای دریا رقصها ، تابها ، هاپوها
بس شکفته بگلهای مهتاب

جوان - عمه دریا دلم خون شد آخر باز کو پس کجا رفته حالا
دریا - زهره با او کند عشقبازی کار حسنش گرفته است بالا
خواهرم آسمان برده او را تاج افرشتگان است و والا
خوابهای زمینی؟ چه ناچیز!

دختر آسمان ماه با اوست باز با زهره هم عشق بازد
که کمان هلالش ببازد راست بر قلب مریخ تازد
بر کمر ترکشش ، برق خنجر زهره تیر و کیوان گدازد
برق مهمیز بر اسب طوفان

شب که در حجله ماه میرفت دسته زهره هوزیک بناخت
شهباز سلحشور ، بهرام با کمند و کمان اسب میتاخت
ابر ، باران کوکب بیارید طاق نصرت ز قوس و قزح ساخت
پای کوبان بعشرت ثریا

گاه در خنده خنجر برق میشکافد شبی قیر اندود
گاه در لرزش کوکب صبح شمع بالین صبحی غم آلود
گاه پیچیده در ابر و مهتاب شعله سر میدهد در دل دود
گاه در آویزد از عقد پروین

از طلای شفق کرده فایق شب به نیل فلک راه پوید
 بر لب چشمه نقره ماه کیسوان طلائی بشوید
 صبح بر جوی شیر سپیده زورقش چون شقایق بروید
 باز در خنده خود شود گم

که معلق زند از بر عرش با کواکب بدریای سیماب
 که بعریان تنان بهشتی کرم بازی در امواج مهتاب
 که بابر طلائی نهد زین گاه بر کهکشان میخورد تاب
 بشکفتد در کل صبح و مهتاب

جوان - عمه دریا چه سازم؟ مرانیست بر فلک رخت پر فشانی
 دریا - تو خود از آسمان آمدستی تا روانها کنی آسمانی
 رو در آغوش امواج دریا ساز کن نغمه جاودانی
 او باواز تو باز گردد

عشق در کسوت مرغ آبی پوید اندر کش و قوس دریا
 خود در آغوش امواج غران دو دو دیده در آسمانها
 هر فروغی که تابد - نگاهی پیشوازش رود تا ثریا
 شاید این جلوه از دوست باشد

صبح آویخته در سپیده باز پرسد نشان از دلارام
 باز با آخرین نور خورشید میفرستد بمعشوق پیغام
 بیشتر بار رنج و غم اوست هر قطاری که می بندد ایام
 با خیالش سری گرم دارد

شب مه نازنین غرقه در آب اختران بر سرش اشکریزان
 اخترانی هم از هول و تشویش در دل موج و طوفان گریزان
 او در اینحالشان پوید از پی دست بر دامن افتان و خیزان
 تا خبر گیرد از حال معشوق

سردوخاموش و خلوت، جزیره است زیر شاخ قرنفل امیده
 با خود اندیشد: او نیز یارب وقتی اینجا چو من آرمیده ؟
 دیده قوها که چون برف بارند ؟ چتری از بال بر سر کشیده
 آه ، اینک رد پای او دید

بر نهنگی خروشان نشسته بر کف از موجها تازیانه
 اهرمن آشنا کرده او را بس بگنج و طلسم و خزانه
 سرکنان از بهشت طلائی بس دلاویز و دلکش فسانه
 زانزمانها که نور و صفا بود

او پایان دنیا رسیده آسمان وصل بیند بدریا
 گوشه ئی از افق نور بشکفت گوشه خاطری شد بدان وا
 صحن سیماب شد نور باران رشته گوئی گسست از ثریا
 لیک از این روشنی بشکفت دل

پرده سینمائی است رنگین صحنه سیمایی و خلوتی ژرف
 نور و افروخته و کوکب و حور رنگ و وارنگ بارند چون برف
 شاهی در پرند بهشتی است چتر پر طاوسی، تاج شنگرف
 این همان شاهد آسمانی است

حوریان دست در دامن او را اختران زیور طره و تاج
 میزند نغمه با ساز زهره روح افلاکیان کرده تاراج
 رقص افرشتگانش هم آهنگ اهتزاز لطیفی بر امواج
 عاشق - باز رؤیای نوشین نباشد ؟

چشم مالیدم و شاهد بخت دیدم و شاید او هم مرا دید
 پر زدم اشکریزان بسویش لیکن او هیچ مهرش نجنبید
 دل نمودم بدو باز نشناخت ناله ها کردم انگار نشنید
 سخت سرمست رؤیای خود بود

عاشق از رقت و زود رنجی سخت از این بیصفائی بیازرد
 تا صفای سرشکی بیابد در گریبان غم سر فرو برد
 اهرمن خنده زد خائنانه لاله زاری شگفته بیژمرد
 سرد و یخ مینماید همه چیز

کسوت آبیان کنده - پوید رو به بیراهه - سیما گرفته
 اختران شبش چشم بودند آستین روی خجلت نهفته
 گاه از حمله غول و جادو دیدی افتاده از حال رفته
 گاه وحشت زده میگیرند

رو بهر سو کند خاله جنگل در سر ره چو دیوی هجسم
 دیده هم می نهد کوه باباست از بلندی بر او خیره و خم
 آسمان بنگرد عمه دریاست چشم با سرزنش چهره در هم
 کای دغل این چه نیرنگها بود

با خود اندیشد آخر خدایا او خود از کبریا من نپرداخت ؟
 یا چنان غربت خاکدانم کرده آلوده کو باز نشناخت
 یا که من نیستم آسمانی اهرن با من این رنگها باخت
 کم کم از خویشتن تنگش آید

اینک از طرف کوه دماوند صبحدم چون شکوفه دمیده
 او پیاپی اندیشه، خود یافت بر لب چشمه ئی آرمیده
 نا که از غلغل کاروانها لرزه بر تن غزالی رمیده
 آمد و خود در آغوش انداخت

گر من از خاکیانم غزالا با منت این چه زود آشنائی است ؟
 کز رد پای مردم رمیدن شیوه آهوان ختائی است
 در نیم خاکی، آن شاهد قدس از چه رو با منش بی صفائی است ؟
 حلقه زد اشک در چشم آهو

کفتری چاهی از آشیانه در پی دانه میکرد پرواز
 زیر پر بر لب جو جوانی دید و با جفت خود داد آواز
 روزی این نغمه ساز بهشتی میشود با هم آواز دمساز
 او رسیده بدروازه شهر

شب چراغان روشنکر شهر رنگ وارنگ دل میربایند
 لاله رویان بطرف خیابان زیب و فر، رنگ و بو میفزایند
 آمد از کرد ره این مسافر دخترانش بهم می نمایند
 این همان شاعر آسمانی است

در شبستان خود پای شمعی شاعری مات و محزون نشسته
 دیر گاهيست کاین کلبه را در بر رخ یار و اغیار بسته
 کرد اندوه باریده اینجا مینماید همه چیز خسته
 دفتري پیشش است وسه تاري

گاه در این شبستان مرموز جلوه ئی هست قدسی نمایان
 هم در آنجا نوازند کوئی چنك معبد سرای خدایان
 آری اینجا خدایان فرستند چنگی خاص معبد سرایان
 تا بشاعر نوائی بینشد

این نوا سنج علوی که باشد چنگی معبد کبریائی
 چنك در تار ارواح یازد کرده چنك عبادت نوائی
 زاده از اهتراز گل عشق در بهشت جمال خدائی
 زان خدایان صبا خوانده اورا

سالها رفت ، در این شبستان کردلی مانده باسعی ساقی است
 رفیع غربت شکسته ولیکن آتش شوق دیدار باقی است
 چنك هم گاه در پرده راز نوش بخشای عهد تلاقی است
 چون طبیعت بیایان اسفند

نوشخندی است مرموز امشب در دل پرده های شب تار
 راستی این شب تیره را هست وعده دلکش صبح دیدار؟
 آه اینك دو سیمای خندان از کنار افق شد پدیدار
 چنك علوی زند نغمه وصل

پیش‌تازان موکب رسیدند : هم‌زبان بهشتی است ؛ هشدار
 عود میسوز و صندل هم‌یسای غرقه را در گشا پرده بردار
 شاعری محتشم شمع در کف پرده بالا زد و شد پدیدار
 اشك شوقش بمژگان درخشید

کوهر شب‌چراغی بر آمد از دل لا جور دینه دریا
 کهکشان تازمین پل کشیده وز دوسو نرده عاج و مینا
 سایه‌ئی از دو روح هم‌آغوش گشت بر پرده غرقه پیدا
 ماه از این منظره فیلم برداشت

هم‌زبان با شکوه بهشتی صورت راهبی طیلان پوش
 عصمت و حسن سیما مسیحا گیسوان چون سمن هشته‌بردوش
 شاهد افرشتگان تخیل پرفشان از دو طرف بنا گوش
 باز کردند با کنج الهام

پای شمع شبستان دو شاعر تنك هم چون دو مرغ دلاویز
 مهر بر لب ولی چشم در چشم با زبان دلی سحر آمیز
 خوش بگوش دل هم سرایند دلکش افسانه‌هائی دل انگیز
 ليك بر چهره‌ها هاله غم

گوید آن‌من نبودم که دیدی اونمود من و خودنمائی است
 با پلیدان صفای من و تو عرض خود بردن است و روانیست
 گر صفا خواهی اینك دل‌من آری این‌لخته‌خون، گفت و بگریست
 در پس اشگها شمع لرزید

وای یا رب دلی بود نیما تکه و پاره خونین و مالین
 پاره دوز و رفوگر در آنجا تیر های ستم زهر آگین
 خونفشان چشم هر زخم لیکن هم در او برقی از کیفر و کین
 گفت نیما همین لخته خون است

همزبان رفته و کلبه تنک باغمی تازه تر مانده مدهوش
 باز غم ، باز هم غم خدایا موج خون میزند چشمه نوش
 آری این شاعر و شمع محزون کرده از آتش خود فراموش
 در غم همزبان اشکبارند



غروب نیشابور

دی بهنگام غروب خورشید	که جهان جامهٔ غم میپوشید
شد دلم تنك تراز چشم لایم	دیده زاینده درهای یتیم
بود خورشید چو وارون زورق	دریکی لجهٔ خون مستغرق
منهم از مغرب غربت مرعوب	داشتم حال غریبان غروب
سینه ام تنك و دلم در خفقان	مرغ جان از قفس تن بفرغان
کس نبود آنهمه بیچاره چومن	کس مباد از وطن آواره چومن
ز وطن دورو ز یاران مهجور	بادلی رنجه وجانی رنجور
در دیاری که دراو آدم نیست	ور کسی هست مرا همدم نیست
که در اون نیست نه چیزی نه کسی	نه کسی راست بجیزی هوسی
کسی از عشق نه بوئی برده	نه کس این قصه بگوشش خورده
کس نه خوشگل که ز کس دل ببرد	نه دلی هست که خوشگل ببرد
میخراشند ز کین سینهٔ هم	سینه‌ها پر بود از کینهٔ هم
هیچ منظر نبودشان منظور	نشناسند بغیر از زرو زور
طفلهاشان همه از شکل چوپیر	پیرهاشان همه از عقل صغیر
شعر شاعر بشعیری نخرند	وحی بی واهمه واهی شمرند
طبعشان نیست طلبکار ادب	گوششان نیست بدهکار طلب

نفس من به نگیردشان در	چکند آتش با هیزم تر
حال آن مرغ چمن دارم من	که شود همنفس زاغو ذغن
شعر را سامعه شان سنگین است	مثل کوش خر و یاسین است
پند سعدی بستوران چکنم	آینه داری کوران چکنم
قبر خیام بحالی مفلوک	اوفتاده است بکنجی متروک
خشت آن غمکده حیرت من	بس بود آینه عبرت من
جا که خیام چنین مظلوم است	حال این بنده دگر معلوم است

* * *

شدم از شهر پناهنده بکوه	چکنم ، آمده بودم بستوه
گفتم از شر بشر دور شوم	دور یکدم زشر و شور شوم
پای تن چون بسر کوه رسید	پای دل بود بکوی تجرید
رفتم آنجا که کسی راره نیست	ککش از سر سکوت آکه نیست
ملك خاموشی و دنیای سکوت	غرق از اندیشه بدریای سکوت
گوشه عزلت و اقلیم رضا	ملك آزادگی و استغنا
نیست بر دامن او دسترسی	بحریمش نرسد پای کسی
رفته در گوشه ای از دامن کوه	خفته بر دامن پیرامن کوه
درافق صوت و صلابه مطلق نیست	غیر تسبیح جمال حق نیست
فلك از محمّدت یزدانی	خواند آوازه جاو یدانی
هر طرف کار که چشم انداز	همچو میدان الوهیت باز
روح گیرد پیر و بال نیاز	رو بسوی ابدیت پرواز
توسن فکرت شیرین حزن کات	در نوردد همه آفاق حیات

توان خواند نه بود و نه نبود
رفته کوئی همه ذرات بخواب
جز یکی مرغ حق شیدائی
چون من آشفته سودا زده ای
همه حق گفته و حق نشنفته
غیر حق از همه بگسیخته ئی
تافته روی ز آبادانی
حق کشی را بجهان داده صلا
که شکستی بنوای لاهوت
که بدان زمزمه سحر انگیز
تعبیه کرده بالحن سرود
بسر چنک نوا آخته چنک
کرده قانون عبودیت ساز
ارغنون ساز مقام تجرید
زده بر زخمه تار دل چنک
صوت او داروی مدهوشی بود
صوتی از نظم و سلامت مشحون
نغمه ئی همچو صلائی مستان
نغمه ئی رشک نوای بلبل
نغمه ئی چون وزش باد شمال
نغمه ئی همچو مناجات سحر
برزخ بین عدم بود و وجود
نخورد هیچ تکان آب از آب
چو من آموخته تنهائی
بسر هر دو جهان پازده ئی
همه چون من ره باطل رفته
از گریبان حق آویخته ئی
کنج حق یافته در ویرانی
بر سر کشته حق نوحه سرا
از جهان رونق بازار سکوت
خواندی افسانه ئی اسرار آمیز
شرح کیفیت اسرار وجود
بنوا تاخته بنواخته چنک
بالوهیت او نغمه طراز
نکته پرداز کلام توحید
زخم از این زخم دل بریط و چنک
صیقل جوهر خاموشی بود
چون نوای دل شاعر موزون
با سماع فلکی همدستان
که سراید بسر شاخه گل
نغمه ئی چون روش آب زلال
کادمی را چو ملک بندد پر

رقت انگیز تراز ناله سیم
 نغمه‌ئی غیرت صهبای صبح
 نغمه‌ئی همچو نوای لالای
 همچو لالائی نوشین آهنگ
 رخنه‌در گوش زده از ره گوش
 همچو خون در رک آفاق، جهان
 کرده با نبض طبیعت پیوند
 بر نوازنده ناقوس فلک
 در رک و پیکر آفاق، روان
 منعکس بود در آفاق صدا
 همچو سیال سیم تاری
 جاری آنگونه که بر جام شراب
 بود امواج باوج کیهان
 همچو در روزنه نور مهتاب
 حالت انگیز تراز باد سحر
 داشت در آینه چرخ اثیر
 ساعت آسا بنوائی آرام
 که شد ایام جوانی سپری
 مهر و مه عقربک ایامند
 روز و شب عقربک آسا گشتند
 چون جرس غلغله افکنده بدشت

فرح افزا تراز انفاس نسیم
 روشنی بخش دلو صیقل روح
 عقل تاراج کن و هوش ربای
 بهرک خواب طبیعت زده چنک
 وز ره گوش ربایند هوش
 موج زن در همه آفاق جهان
 نغمه روح از این پرده بلند
 اوج گیرنده چو پرواز ملک
 هم بدانگونه که در جسم روان
 همچو امواج خفیف دریا
 رشحاتش همه موسیقاری
 یا که در چشم سیه چشمان خواب
 چون در آئینه لئالی غلطان
 یا که در جام بلورین سیماب
 حکمت آمیز تر از پند پدر
 همچو آه دل پیران تأثیر
 حاکی از سیر سریع ایام
 همه بی حاصلی و بی ثمری
 که بر این ساعت گردون نامند
 صفحه عمر جهان بنوشتند
 که هلا، قافله عمر گذشت

زد منادی اجل بانك رحیل
 گوئی از مرك جهانی است بنوم
 یارب این مرغ چه حالی دارد
 کس نوادر دل و جان آویزد
 بوالعجب صوت وصلائی بااوست
 که زند بردل ریش من چنك
 هر دلی را اثری میبخشد
 چون معماش هزاران تعبیر
 كودك طبع بدان نغمه راز
 دهر در خواب و طبیعت خاموش
 خوش بود خلوت و خاهوشیها
 که در این عالم وحدت غم نیست
 تو مرا بین که بثنهائی نیز
 هم بثنهائی و دور از تنها
 خویشتن باز چوتنها دیدم
 کاسه چشم بکج دار و مریز
 اشك بارید وزمین را گل کرد
 دل چون طفل بهانه جویم
 سخت از دامنم آویخت چو طفل
 باز سر شد گله و زاری دل
 بر قضا حکمروانی میخواست

هان چه داری که بود زادسبیل
 وین ندای لمن الملك اليوم
 یا چه سودای محالی دارد
 نای دلها بنوا انگیزد
 حیرت انگیز نوائی بااوست
 بخروش آوردم دل چون چنك
 هر سری را ثمری میبخشد
 وه که يك ناله و چندین تأثیر!
 خفته آرام بگهواره ناز
 عالم از باده وحدت مدهوش
 کنج خاموش - فراموشیها
 عالمی بهتر از این عالم نیست
 نیست از دست غم پای گریز
 غم عشقم نگذارد تنها
 سر بسنگی زدم و نالیدم
 داشتم تا که شد اینجا لبریز
 کار بیرون شدم مشکل کرد
 بست راه گذر از هر سویم
 اشك از دیده فرو ریخت چو طفل
 بیقراری و دل آزاری دل
 رجعت عشق و جوانی میخواست

هوس عشق و جوانی میکرد
 ورق هجر پر از سوز و محن
 روزگار خوش پیشین باز آر
 یار ، اینگونه نبودش مقصود
 بهمان پاکی و روشن رایی
 آنکه محتاج خود آرائی نیست
 هر دم حال دگر کون میکرد
 عقل میگفت رها کن دل را
 دل دیوانه محال اندیش است
 نتوان فکر خدائی کردن
 عمر بگذشته نگردد دمساز
 پیش کس وقت نباید هرگز
 عمر جاوید نبخشند بکس
 آن تذروی که شبابش شده نام
 بال و پر چمند و بر چمند باز
 لیک دل کی قند از جوش و خروش
 باز دل بود و فغان و فریاد
 آمد امید و فسونی بر خواند
 گفت ای دل تو برو عمر بخواه
 پیر از کار جهان میگردی
 رو بره کار جهان نیز شود
 طلب منصب فانی میکرد
 کفتی از دفتر ایام بکن
 وصل آن خسرو شیرین باز آر
 یار میخواست بدانگونه که بود
 بهمان سادگی و زیبائی
 اینچنین هرزه و هرجائی نیست
 خون شود دل که دلم خون میکرد
 دل دیوانه لایعقل را
 وای از این دل که چه نادریش است
 با قضا حکمروائی کردن
 آب رفته است و بجو ناید باز
 عمر چون رفت نباید هرگز
 جان من عمر همین باشد و بس
 نوبتی بیش نیفتد در دام
 باز بر خیزد و ننشیند باز
 نشد از ناله و فریاد خموش
 تا امید آمد و تسکینش داد
 کز دلم آتش اندوه نشاند
 کآخر این غم بسر آید ناگام
 به شود کار و جوان میگردی
 عالم پیر جوان نیز شود

نو بهار آید و گل روید باز
 خسروان یاد گدا نیز کنند
 آن پری بر سر میثاق آید
 یار، یار آید و یاد تو کند
 دست در دامن دلبر گیری
 بس از اینگونه بدل داد نوید
 زهی امید که دلداری کرد
 وه چه دلدار عزیزست امید
 تسلیت بخش دل ماست امید
 موزه در پای کند سلطان را
 گرگ را خیره کند در پی میش
 محور چرخ جهان است امید
 روشنی بخش قلوب نوید
 گر نبودی ز امید امدادی
 آدمی زنده عشق است و امید
 به ز امید نباشد باری
 گاه بر گشتن از آن دامن کوه
 شد گذارم بلب جاده ری
 کای حجاب من و جانان عزیز
 تو بهم فاصله ها پیوستی
 ای تو چون رشته باریک دراز

هر که گم کرده خود جوید باز
 یاد اقلیم وفا نیز کند
 روح، در قالب مشتاق آید
 خنده ها با دل شاد تو کند
 کار عشق و طرب از سرگیری
 دل شد آرام بدان وعد و وعید
 دل زبون دید و بجان یاری کرد
 چه بگویم که چه چیزست امید
 ضامن عشرت فرداست امید
 داس در دست دهد دهقان را
 میش را خیره طنازی خویش
 در دل یأس نهان است امید
 در دل شب چه بود غیر امید
 کار عالم ز نظام افتادی
 کسی از یأس بجائی نرسید
 پر شدم دور ز مطلب، باری
 با هزاران غم و صدها اندوه
 گله ها داشتم از وی با وی
 از میان من و جانان بر خیز
 رشته الفت ما بگسستی
 رشته در پیچ و رهی کوتاه ساز

متصل کن من و آن یار بهم
 تو که چون رشته دم از خویش زدی
 ما در این حال کدشب هشت حجاب
 تیره آفاق کران تا به کران
 دلم از روزنه دیده بدشت
 که یکی نور بناگاه تابید
 از دل تیرگی شب بدمید
 تیغ آن ظلمت شب را بشکافت
 شد از آن نور دل شب روشن
 من در او خیره بدیدم ناگاه
 رعد آسمای برآورد نهیب
 بر در و دشت در افکند هرای
 من چو موسی بتماشاگاه طور
 نور چون شاهد حسن ازلی
 تا که روشن شود این نور از کیست
 که بر آن لکه‌ئی افتاد سیاه
 وز دو سو شد بکنارش ملحق
 منشق آنگونه که گفتی دیگر
 آری آن چشمه‌ر خشنده شکافت
 همچو دو چشم جهان بینی شد
 ایستگاهی بجوار من بود

این دو دل داده و دلدار بهم
 پس چرا رشته الفت نشدی
 ریخته از همه سو پر غراب
 من در آفاق بهر سو نگران
 در تکاپوی امیدی میکشت
 از افق چرخ زنان چون خورشید
 آنچنان کز دل نومید امید
 تا با عماق سیاهی بشتافت
 کی شود روشن یارب دل من
 برق سان گشت برعدی همراه
 آسمان تابو زمین کوب و مهیب
 تا با آفاق به پیچید صدای
 بیخود از شعله‌ نخله نور
 سر مدی شعله‌ لم یزلی
 چشم من لحیره در او مینگر یست
 تیره لکی چو کلف بر رخ ماه
 چشمه نور از او شد منشق
 دنت الساعة وانشق قمر
 شد دوسیاره تابان و بتافت
 تا - دو نور افکن ماشینی شد
 کامد آنجا و درنگی فرمود

بود ماشینسی و جمعی در وی
هر کس از شهر دگر جای دگر
ظاهراً جمعی و جویان از هم
عدهئی نیز از آن جمع پریش
در سفر دیدن یاران وطن
یاد یار آمد و آزد دل
مهر دیرین زدلم سرمیزد
تا بخود آمدم از خود رفتم
من و از جور حبیب آزدن؟
من و از خاک در دوست سفر؟
مذهب عاشق و کافر کیشی؟
خود گرفتم که بجا میرفتی
تو و بدعهدی یاران قدیم
که برد مسکن مالوف از یاد؟
شدم از کرده نازبنده
فکر آن جمع، پریشانم کرد
فکر کردم که هم الساعه دگر
همره فافله تهران بروم
باز عقل آمد و شد حایل من
کاین چه سرکشتگی و گمراهی است
بس کن اندیشه که دل بوالهوس است

بسته بار سفر از طوس به ری
هر کسی را سر و سودای دگر
لیکن از فکر، پریشان از هم
آشنا با من و بیگانه ز خویش
چه دلی داشتم آن ساعت من
شد گرفتار زد و خورد دلم
مرغ جانم همه پرپر میزد
دید کان بستم و با دل کفتم
این بود شرط وفا؟ وای بمن
فرستم باد که خاکم بر سر
شهریارا تو و نادر ویشی؟
از در دوست کجا میرفتی
دور باد اینهمه از خلق کریم
شرمی از مسکن مألوف باد
پیش وجدان خودم شرمنده
آرزو همره ایشانم کرد
از همه چیز کنم صرف نظر
جان بکف در بر جانان بروم
سخت بکرت عنان دل من
جان من مهر و محبت و اهی است
ای دل بوالهوس اندیشه بس است

فکر آن در بدریهایت کن
مغز از پوست نمیداند دل
یار، یاری که تو پنداری نیست
آن ستمکار اگر یار تو بود
قدردانی تو چون نتوانست
من بگرداب بلا مستغرق
خاطراتم همه سان میدادند
دیدم آن سرو روان با دگران
گفتم این پرده نه بینم بهتر
زینهمه حال دلم خون میگشت
سوخت جانم همه چون عود همی
و ندران حال که میگرییدم
شسته از سلطنت دنیا دست
آری آن خنده مر او را شاید
لیک بی مهری دلبر چو شنید
شیر دل مرد دل خود را باخت
چشم آفاق بر او بر نگریست
حال، چون زلف بتانش آشت
« من که تسخیر جهانی دانم
آه کاین عشق چه سنگین باریست
دل زمهر رخ جانان کنند

یاد خونین جگریهایت کن
دشمن از دوست نمیداند دل
جز یکی شاهد بازاری نیست
چه در این کوه و کمر کار تو بود
باز هم قدر نخواهد دانست
میزدم دفتر ایام ورق
به تنم سخت تکان میدادند
منش از دور بحسرت نگران
باز دوری بگریزم بهتر
وای کان لحظه چه بر من بگذشت
شد بلند از سر من دود همی
یکطرف ناپلئون را دیدم
رفت در جبر و لب از خنده نه بست
شیر کز سلسله عارش ناید
یار در صحبت اغیار چو دید
دل چون آهش از سوز گداخت
مرد با آن عظمت سخت گریست
می شنفتند که با خود میگفت
و که تسخیر دلی نتوانم؟!
یارب این کار چه مشکل کاریست
نتوان، لیکن توان جان کردن

چو منی شاید ! اگر خون گرید من در این حال که دیدم ماشین ؛ حسرت آلود نگاهم باقی است دیدم آهسته همیراند سخن رحمت آرید و مراهم ببرید	درفقامی که ناپلیون گرید داشتم ناله و افغان حزین رفته و آتش آهم باقی است از پی قافله مسکین دل من کاخرای قافله کوی امید
---	--



شاهد شعر

شاهد شعرم عروس حجله دنیا
 که بطبیعت شوم طراوت نوروز
 جلوه و زیبائی و لطافت ورق
 عشوه شدم ریختم بستر شیرین
 برك درختانم و زبان خموشی
 دختر مهتابم و فرشته رحمت
 غرش طوفانم و غریو درختان
 جنگل مهتاب و خلوت پریانم
 گاه تجلی کنم بکسوت ابهام
 گاه شوم همدم ترانه بلبل
 لطف و طراوت شدم بسبزه نوخیز
 زیور عصمت شدم بدامن مریم
 کوس شاعت زدم بیام سکندر
 خنده خسرو شدم بحجله شیرین
 جلوه بفهاد کردم و دم آخر
 گاه به آه دل شکسته نهانم

نغمه شاعر سروش عالم بالا
 که بحقیقت دهم حلاوت رؤیا
 اینهمه لفظ آمده است و من همه معنا
 نغمه شدم واشدم ز چنك نکیسا
 بادل شاعر گذشته ها همه گویا
 در همه دنیا کشیده دامن دیبا
 ریخته اوهام در سیاهی شبها
 سر بجنون داده بس مسافر تنها
 گاه برون آیم از حجاب معما
 گاه شوم همره فسانه عنقا
 سهم و صلابت شدم بصخره صما
 آیت رحمت شدم بطلعت عیسا
 شور قیامت شدم بماتم دارا
 گریه مجنون شدم بتربت لایلا
 تیشه بسر کوفتم چنانکه به خارا
 گاه بفریاد داد خواه هویدا

گاه بگهواره خواب ناز یکی طفل
 اشک تحسّر شدم بدیده و امق
 آب زلالم بجام چشمه نوشین
 شبنم صبحم بروی لاله دلکش
 صبح نسپیدم گشوده دیده روشن
 حسرت‌م در دل یتیمان پنهان
 شعر حزینم من و بهانه گریه
 زمزمه جویبار و نغمه سازم
 کوکبه صبحم و دمیدن خورشید
 چهره کشا میشوم بدامنه کوه
 گاه شوم صولت پلنگی سرمست
 گاه کشم رخت در سکوت دل شب
 ازنی چوپان یکی نوای حزینم
 که بلب کودکم تبسم شیرین
 گاه کنم جلوه در جمال طبیعت
 ساکت‌م و سهم‌گین بجنک‌ل انبوه
 گاه نهانم بدره های سیه دل
 که عظمت مینمایم ازبر کردون
 گاه بیوشم بیرف کوه دماوند
 گاه شوم قهر و خشم سیل خروشان
 که بلب چشمه سار شاهد بیدم

که بلب مادرم ترانه لالا
 لاله حمرا شدم بگونه عذرا
 در گلوی کوزه‌های تشنه کوارا
 خواب و خمارم بچشم نرگس شهلا
 از دل ابهام ظلمت شب یلدا
 عزتم و از رخ عزیزان پیدا
 خوش زدل درد مند عقده کنم و
 در سر سودائیان فزوده بسودا
 در رخ من کائنات محو تماشا
 دور نما میشوم بساحل دریا
 گاه شوم غمزه غزالی رعنا
 که زدل مرغ حق بر آورم آوا
 سوز درون داده سر بسینه صحرا
 که بر رخ مادرم فرشته سیما
 که بضایع دهم شکوه دل آرا
 روشنم و دلگشا بسبزه خضرا
 گاه عیانم بگوه‌های فلک سا
 لا یتناهی رواق کنبد مینا
 دیو نمایم سپید و سلسله درپا
 زهره شکاف ازدهای بادیه پیما
 مست بر افشاندن طره های سمن سا

که غزل نغزو که قصیده غرا	که سخن عشق و گاه نغمه موزون
گاه شوم سینمای یاد گذشته	گاه شوم سینمای یاد گذشته
که نفس صبحدم شوم فرح افزا	گاه دل تیره شب شوم ستم آئین
سر کشیم سخت در طبیعت برنا	رهبریم نرم در طریقت پیران
که بدل آفتاب گرم کنم جا	که بسر آبخار پای نهم مست
صبحدم آویختم ز عقد ثریا	نیمشب آمیختم بچشمه مهتاب
رقص و تغنی کنان چو دخترشیدا	گاه یکی آبخار تافته کیسو
ساده و شیرین کنم حیات تو آنجا	گاه تجلی کنم بکلبه دهقان
بر سرم از دختران دهکده غوغا	گاه شوم چشمه سار دامنه کوه
راز و نیازم نثار شاهد یکتا	گاه شب در نماز پیر مناجات
دردل شب باخدای خویش بهنجوا	گاه شوم شکوه اسیر مظالم
بذل کریم من و گذشت توانا	اشک یتیم من و تضرع تائب
گاه نهان در طنین زنگ کلیسا	گاه عیان در اذان مسجد جامع
در سخن شهریار شیوه شیوا	بر لب ساز صبا ترانه قدسم



قهر مانان استالینگران

بر سر امواج طوفانی شبانکه اهرمن
ناکهان دنیای خاکی دید خندان چون بهشت
دختران او کرائین در کشتهزاران داده سر
باسرود داس و چکش نغمه اودی بهشت
یاد کرد از آسمان نا که بخود پیچید و گفت
در زمین تجدید نتواند شدن آن سر نوشت
ابری از در یاد آمد بانهب تندری

چشم درید از غضب و انگاه در قلب اروپ
دید ژرن را دماغ آکنده از کبر و منی
هیتلر را زاد و در خون و رگ ژرمن دمید
جفت شد درنده خوئی باغرور ژرمنی
شب بر آشت و بر آمد شیون بوم و غراب
دور میشد در افق هر دم همای ایمنی
سرفرو بردا خگری سوزنده در خاکستری

لوله و چنبر زنند در غار و حشتناک خویش
اژدهای صد سری، جادوی آتشخواره ئی
هر دهانی کوره صد شعله جواله ئی
هر شکم آبستن صد لشکر جراره ئی
از دهن بلعد فرو هر لحظه تفته آهنی
وز شکم ریزد برون دیوی ددی پتیاره ئی
هر سری سر میکشد هر دم بسوی کشوری

اوجه دوزخهای پنهانی که دارد تعبیه
سرنوشت آدمی آنجا مخوف و دردناک
زجرها، اشکنجهها، فریادها، دژخیمها
دود و گند استخوانها، شعلهها، تلهای خاک

کله‌ها واسکلتها، سایه‌ها، عفریت مرگ زنده در گوران و دلپائی ز وحشت چاک‌چاک
غولها هر سو رجز خوان، نه‌دري نه‌داوری

شب اروپا با فروغ خیره ساز خود بخواب نا گهان دریای آتش ریخت سیل سرب و دود
شاهد علم و تمدن تا بر آرد سر ز خواب کاخهای آسمان سابر سرش آمد فرود
هر سحر کز کوه کازیک سر کشیدی آفتاب ازدهای ژرمنی بوم وبری بلعیده بود
باز هم غرش کنان میتاخت سوی دیگری

از اروپا تلخا کستر بجاماندو شبی است باد در بیفوله‌ها خواند سرود اهرمن
بر مزار خنده‌ها و کاخهای دلفروز ناله‌های سرد و سنگین است و اتلال و دمن
کله‌هائی بی‌شبان از مردم بی‌خانمان در پناه شب گریزانند با فرزند و زن
تا کیجا روزی کندشان آسمان آبشخوری

کودکان از مادران در مصر و ایران هندو چین پرششی دارند و زین پرشش دهند آزارشان
کیستند این میهمانان ملول و شرمگین چون گل پژمرده بی رونق همه بازارشان؟
خانه بردوشان جنگند از لهستان آمدند جنگ ژرمن ساخته از زندگی بیزارشان
کودکان: این همان ژرمن که خود خواند نژاد برتری؟

کوس زد دشمن بمرز کشور آزادگان در همه گیتی تلقی شد بلبخند فسوس
چشمه‌ها در راه از در خشک بود و خاک گل چون مس و سربی کدر سقف سپهر آبنوس
دره‌ها از صخره‌ها چون برها دندان نمای کوهپاها و خشن چون پهلوانانی عبوس
سبزه هر یک خنجری شد سنگ هر یک سنگری

ازدها در سر زمین سهمگینی میخزد و آنچه با او روبرو دندان شکن پر خاشجو
او ارو پارا باسانی فرو بلعیده است لیکن اینجا باچه دشواری برد شهری فرو

اشتهائی هر دم افزوتر بخود بیند ولی لقمه‌هایی استخو انداراست و میدرد کلو
بازدر هر خیز در پیچد بهم بحر وبری

رودولگا در افق چون که کشانی باشکوه آسمانی سر زمینی را گرفته در میان
صاف و روشن هر گزش دامن نیالوده به ننگ قهرمانی قصه‌ها دارد بیاد از باستان
این همان ولگا که در طوفان دریای غرق کرد کوه‌رخشنده‌ئی که خوانده‌باشی داستان
تانیقتد در کف دزدان دریا دختری

شهر آهن ، سر زمین قهرمانان ، باشکوه حلقه‌سان ولگا گرفته دره‌یانش چون نگین
سبزه زاران سر کشیده تا بدامان افق بیشه‌زاران توفته چون مهد شیران سهمگین
برج و بازوها بسان پاسبانان عبوس چشم‌در ره هریکی از گوشه‌ای دارد کمین
هست گوئی انتظار فتنه و شور و شری

شهر آهن یاد دارد شهسواری آهنین کو فرود آمد بعد انقلابش چون عقاب
او که فرزند خدای داس و چکش بود داشت از پدر فرمان تجدید قوای انقلاب
جنگ با اهریمنان را کرد از اینجار هبری تا فرومرد آن سیاهی و بر آمد آفتاب
همچو قلبی کوده خون در عروق پیکری

شهر در طوفان جنگی قیر گون در اختناق چون ملخ پوشیده روی آسمان طیاره‌ها
چون شب دریای طوفانی بهر دهمیر ورو کوره‌های خاک و آتش میزند فواره‌ها
انفجار و انهدام و دود و آتش خاک و خون توپها و تانکها و بمبها خمپاره‌ها
با چنین غوغا نیایی رستخیزی، محشری

ماه پس زد پرده دود غبار جنگ و دید ازدهائی شهر را پیچیده بر دور کمر
شهر آهن بود و بس زیر و زبر نشناخت ماه شب خجل شد در رخ ماه از جنایات بشر

لاشخواران بود و مسلخها و شیونهای شوم تانکهارا روی نعش کشتگان هر دم گذر
باوفا و لکاجو تیغی بسته راه اژدری

نیمه نئی از شهر در کام سیاه اژدها نیم دیگر سوده و فرسوده میشد کم کمک
آهنین چنگالهای اژدها هر دم فزون تنگتر میساخت ازهرسو بدو راه کمک
اهرمن باخنده های کین زهر آگین خویش زخم خون آلود کان را دمدم پاشد نمک
گیسو آغشته بخون و لکاخروشان مادری

از غبار ابرها ناگه سواری شد پدید برق زد مهمیزها بر لاجورد آسمان
زیرپایش کهکشان میریخت درو لکاسبک جست زد با اسب پائین از مصب کهکشان
در مه ولگا فرو شد آه! ولگامی شناخت از خدای داس و چکش داشت بر سینه نشان
سر بر آورد از میان دود و شعله سروری

آسمانی نعره ای، میداد فرمان جهاد: قهرمانان این نه يك جنگ سلا و زر من است
این همان جنگ سپاه روشنی باتیره گئی است یکطرف آه و رمزد و یکطرف اهریمن است
من صدای آسمانم پایداری از شما رهبری و مژده فتح درخشان با من است
تاجکرها کارگر شد این صدا چون خنجری

این صدای آشنا در گوش جانبازان جنگ پند سیرغ است پنداری بگوش تهمتن
مردوزن، پیرو جوان، خرد و کلان هر کوشنید رستمی شد پیش روی دشمن روئینه تن
یکزمانهم این صدا با گوشها شد آشنا آن سفر همراه او بالازد اقبال وطن
این سفر هم در سیاهی برق میزد اختری

کشور پنهانوری چون ساعتی کولک و دقیق بهر يك مقصود کوشنده است: جنگ و انتقام
چرخهای کارگاهان تا بدو ک پیرزن گرد يك محور بگردش انحراف از وی حرام

خواهش و مصرف فرو کاهیده تا حد اقل
لیک تولید و ذخیره یافته اوجی تمام
هر کسی در کار خود کوشا بحد اکثری

ماه در ابراست و سوی بخشداریها روان
بهر ثبت نام خود از مرد و زن دسته ها
کودکان چابک دوان سوی ترنهای فرونت
هدیه سرباز را زیر بغلشان بسته ها
پیرها در کار تبلیغات و هر سو کاشته
با امید آب تیغ و خون دشمن هسته ها
تا چوپیروزی درخت جنگ بار آردبری

طفلکان در برف و بوران دل شب چیز کی
از سلاح دشمنان در برده و می آورند
اکتشافیها نهمان با جامه های برف گون
در شکاف کوهها اسکی پیاسر می خورند
شیرزن (زویا) قراولهای دشمن کوفته
جنگجویان چریک آنسو شبی خون می برند
باز (زویا) در میان غرنده چون شیر نری

زهر خند صبحدم بود و عبوس ابرومه
برف زخم از چوب دارد خصم و زویا سرفراز
آخرین فریاد غیرت از کلویی منقبض
سخت دلها را تکان داد و افق را اهتر از
مادر مین تجلی کرده بر خرگاه ابر
شیرزاد خویش را میخواند با آغوش باز
بر زمین هم مادری میدید و چشمان تری

ملتی در خفیه چون غرقاب دریا منقلب
مشتها خورده گره رگها کشیده خون بجوش
ابروان پیچیده چشمان چو اختر برق زن
سینه ها آتش نشان لیکن فرو دزد درخروش
تازن و کودك بدوش از توپ تا بیل و تبر
بهر فرمان هجوم از بام و در خوا بانده گوش
مویها بر تن چو بال شیر شرزه نشتری

آن پدر غرش کتان با پنج تن فرزند خویش:
کای بدست آهنین سر پنجه، پنج انگشت من
متحد خواهیم بود از هم جدائی ناپذیر
تا که پولادین قند بر فرق دشمن مشت من

نعره زد هر يك دویدم خون بصورت کای پدر
 «آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
 آن منم کاند در میان خاک و خون بینی سری»

آن پسر میگفت پیمان پدر دارم که گفت:
 مادری میگفت با دختر: من از این آب و خاک
 بانوئی باشوی خود میگفت: در حزب وطن
 من ترا سرباز جانباز وطن پرورده ام
 خورده ام بر تاترا شیرین، ببار آورده ام
 چون ترا سردیده بودم با تو شوهر کرده ام
 بی وطن هر کز مبادا نه زنی نه شوهری

تیره شب سیل شبیخون سپاهی قهرمان
 پشت درهم داده باولگا، دوتیغ متحد
 ارتباط حلقه دشمن کسست از سلسله
 کرد شهری حلقه زنجیر خود را میکشید
 همچو مقراضی ره آزاد دشمن را برید
 ازدها نا که بگردن آتشی پیچیده دید
 ازدهای شهر آهن شد سرب پیگیری

صبحدم زانسوی ولگا توپهای قلعه کوب
 انتقام خنده های اهرمن رادم بدم
 مرک میخندید و میپاشید سنگرها زهم
 ناکهان کوبید رگبار بلائی چونت کرک
 لواه های توپ میزد قهقهه جلاد مرک
 آنچنان کز جنبش برق یمانی شاخ وبرک
 سنگروئین که هر يك در کشودن خیبری

هم در این هنگام، از هر جانبی طیاره ها
 یاری طیاره هائی را که اینک در گرفت
 بسته بر دشمن مسلسلها و میماند بدان
 میشکافتند ابرها را چون عقاب تیز چنک
 باشکاربهای دشمنشان بصد هنگامه چنک
 کآب در دریا زند فواره از کام نهنک
 سرنگون طیاره ها چون کشتی بی لنگری

تیره روی شهر و آتشبارها آتشفشان
 شهر آهن صورت طوفان نوحی آتشین
 باغریوی سهمکین طیاره ها بارند بمب
 کوره هائی فیر کون فوارم زن با کمب کمب

انفجار و انهدام دائمی چون زلزله است منعکس در کوه‌ها هنگامه کمب و گرمب
در افق مام وطن پیدا بحال مضطری

حمله شد آغاز وسیلی آتشین جوشید و ریخت آه! کوئی سدی از توفنده دریائی شکست
چشمها خونین و دندانها فشرده کینه جو نیزه هادر کف دهن کف کرده چون پیلان مست
توپ و تانک و بمب و دشمن با همه دیوانگی سیل دریائی چنان جوشنده نتوانست بست
خشم يك ملت ، چه فیلم مدهن زهره دری

شیر زنهای چو (زویا) بمب بسته بر کمر خود بزیر چرخ توپ و تانک می انداختند
تاز کام شیر بر بایند تاج افتخار پیشباز مرك موحن را بسر میتاختند
باس زلفی که در پای وطن میریختند آهین تدبیر دشمن را تبه می ساختند
ای فری بر این چنین ایمان پولادین فری

سیل لشکر چون دوطوفان مخالف ازدوسو سخت در پیچیده با هم جنک خونین، تن به تن
چاک چاک و برق سر نیزه است و گرد و خاک و خون شیر زن شمشیر زن ، شمشیر زن لشکر شکن
سهمگین طوفان کلزار بشر بود و در او بس نهالان ریشه کن بس لاله ها خونین کفن
خاک و خون گسترده خون آلود کان را بستری

کشت و کشتار و کشا کش کوبک و در بدر بر سر هر مشت خاکی هی دفاع و هی هجوم
لیک دشمن رو بکاهن چون سیاهیهای شب هر چه هم دستان میهن ، در فرونی چون هجوم
بر فراز گورها چون دوزخسها روز حشر خاک و آتش بود دشمن بودو شیونهای شوم
و مزچونین امتی و افبه چونان رهبری

در هوائی منقلب هیها و غوغائی غریب صبح صحرای قیامت بود و هول دستخیز
لشگری از برق تیغ و حمله، عمال عذاب لشگری چون سیل ارواح پلیدان در گریز

نعره‌ها فریادها کم کم فروکش میکند اختناق آمیز شد يك لحظه غوغای ستیز
ناله‌ها ماندوسکوت و بهت حیرت‌آوری

تنگ مغرب در ستاد خویش روی نقشه خم همچو کوهی سهمگین مارشالز کف تند و عبوس
در پناه بیرق تسلیم می‌آمد جلو با سیران دگر ژنرال و ژرمن پاولوس
از یکی ملیون سپه نیمی تبه نیمی اسیر جمله سرگلهای ژرمن، پهلوانان پروس
جنگ را بود این نخستین روح بخشام نظری

اژدها خونین و مالین بازگشته روبنار ليك بادود دم قتال در جنگ و گریز
قهرمانانش ز پی تازان، سوار ابرو باد دمبدم بارند بابر و شرارش تیغ تیز
جاده‌ها، بیراهه‌ها، کشتارگاه انتقام هر قدم اعضای اژدر قطعه قطعه ریز ریز
جنگ بیرون شد زمرز کشور پهناوری

شهسواران سیل آسا در پی دشمن روان غرش فرماندهان هر دم فزون هر لحظه بیش
تانکی از کار اوفتاده توپها و هم‌چنان پیش می‌تازد که باشد ایستادن کفر کیش
چون پلنگ زخمی آنیک در برانکار غرق خون دمبدم غرش کنان خود میدهد فرمان پیش
کیست دانی؟ هر دو پارا توپ برده افسری

اژدهای نیمه جانی در تقلا فرار ليك مالندش بگرز آتشین در خاک و خون
هر سرومغزی کز و کوبیده می‌گردد بگرز آب و خاک کشوری می‌افتد از کامش برون
کم کم آزادی اروپارا بتن جان میدهد جنب و جوش زندگی هر دم فزون هر دم فزون
وزهای ایمنی که که صدای شهپری

لاشه‌اژدر فتاده غار در هم کوفته قهرمانان گرز در کف بر سر وی تاخته
ژرمن از آن مستی منحوس می‌آید بهوش خرمن خود سوخته کار جهانی ساخته

تازه میفهمد که اهریمن چه موخش آتشی باغرور هیتاری در جان وی انداخته
 چاره‌ای کوز آنکه دارد هر گناهی کیفری
 يك شب طوفانی تاریك میشد تار و مار در نبرد آخرین باخنجر صبحی سپید
 اهرمن با سر نوشت شوم خود در گیر و دار با سپاهی در افق آن دور محو و ناپدید
 زد شفق با انعکاس سرخ میدانهای جنگ کم کم از دریای خون قهر مانان سر کشید
 خنده رو خورشید پیروزی، چه رعد دلبری
 اینهمه مدیون يك پولاد مرد و شهر اوست آنکه کیتی تا ابد نتواندش بردن زیاد
 زین سپس هر جا که نامش بر زبانها میرود باید از آفاق بر خیزد غریو زنده باد
 بشنوای ایران که وقتی قهر مانان داشتی: آن جوان مرد استالین وان شهر استالینگراد
 روح ملیت بیرورتا بر آرد نادری



زفاف شاعر

شب زفاف توکز خاک داشتم بستر
 حصارشب بمن از میخ اختران، دندان
 زا بر دوخته بر سینه آسمان سپری
 کپی ز رعد زدی طبل تیر بارانم
 سواد بیشه باغات دور و بر بس بود
 بسان کوره آهن گرم درون میسوخت
 بروی صخره استخر بهجت آبادم
 قمار عشق، شکار پلنگ را ماند
 خبرز خویشتنم در عزای عشق نبود
 به-وش آدمم از هوئی و ببالینم
 دلشب است و هیولای ژنده پوش مهیب
 طبیب عشق منم؛ گفت و چون چراغ شکفت
 نواخت دست مسیحم بناز، پیشانی
 به لایلای لطیفم ربود رؤیایی
 در آستین مگرش سینمای جادو بود
 شکافت سقف حصار و شکوفه ها بشکفت

بخشت نیز دریغ آدمم نوازش سر
 بهم فشردی و مریخ هشته قفل بدر
 که تیر آهنش سر مه بود پیش سپر
 کپی ز برق فکندی بسوی من خنجر
 پی محاصره من سیاهی لشکر
 بدم زدن همه آهم بسان آهنگر
 سری که سینه سپر کرده باقضا و قدر
 خطای تیر همان باشد و بلای خطر
 که کس مباد چو من از عروسی تو خبر
 نشسته بود یکی ژنده پوش راهگذر
 صدای مرتعش مو کند به تن نشتر
 فروغ مهر شد آن برق چشم چون اخگر
 گشوده لعل لب افسانه گوی افسونگر
 چه دیدم آنچه که هرگز نداشتم باور
 که نقش بست مرا فیلم آرزو بنظر
 شب سیاه من آمدی کپی سپید سحر

سرای حجله بختم ستاره باران شد
 بدور حلقه استخر از گل و شمشاد
 به نقشبندی سرو و ستاره در دل آب
 ز سازهای درختان به زخمه های نسیم
 کنیز نخل بزک کرده در قبای زری
 بجای سلسله کوهها ، قطار شتر
 جهیزابر همه شال و ترمه کشمیر
 در آبخار برقصند کیسوان در پای
 بمطربان سر انداز از پی شاپاش
 نسیم کرده بانفاس ، مشکبیز آفاق
 بیزم لاله و نر کس ، قدح کشان نسیم
 چه غنبرست که مطرب گشوده از کیسو
 به پایکوب صنوبر ، چنار دست افشان
 نسیم مجمره گردان ز سایه روشنها
 به سایه روشن کله چاه شب نشینیهاست
 لطیف و وحشی و رویائی و کزیزنده
 بر استی شب وصل و زفاف شاعر بود
 شبی که خندد از او انعکاس در آفاق
 زمین بساز فلک در سماع و وجد و سرور
 فرشتگان سمن موی سایه و مهتاب
 گشوده چشم کواکب در انتظار عروس

شب زفاف من از آن تو همایونتر
 بصف ستاده نوازندگان رامشگر
 گرفته شمع بکف دختران مه پیکر
 سرودها و نواهای آسمانی ، سر
 غلام سر و کمر بسته با کلاه تتر
 که باربند جهیزند و کاروان شکر
 زری و اطلس رومی و دیبه شوشتر
 بعشوه خم شده ، رقاصه های سیمین بر
 فلک بمشت فشاند جواهر از اختر
 که آب بر که گلابست و خاک کو غنبر
 بهم زنند باقبال سرخوشان ساغر
 چه شکری که مغنی شکسته در حنجر
 بار غنون درختان تذرو خنیاگر
 چه عودها که فکنده به لاله کون مجمر
 ز دختران سیه چرده ملک منظر
 زیک نسیم بسرشان هوای سیر و سفر
 ز شاهکار طبیعت شبی شکفت آور
 چنانکه آینه از بارگاه اسکندر
 بکوه و جنگل و دریا شکوه زیور و زر
 بسان سیل فرو ریختی ز کوه و کمر
 که از کجا بدر خشی چو خسرو خاور

برای هدیه من نیز بر که آینه بود
 نوشته چین برخ آب : عذرماپذیر
 زچتر بید فرو هشته پشه بند حریر
 ز تپه های کلم خوانچه های شیرینی
 زبوتنه صندلی و مبلها بصف چیده
 مگر دریچه ئی از ماه باز شد که بناز
 گرفته دور تو مشاطگان عالم قدس
 ب صحنه های زران دود دلکش مهتاب
 سبک پریدی و بر دوش من نهادی پا
 بجاد و ئی بلبم دوختی لب نوشین
 من و تو هر دو سزاوار یکدگر بودیم
 گسیخت عقد ثریا که شور محشر را
 به شاد باش عروسی شاعرانه من
 شدم که لب بگشایم بشکوه هجران
 ولی تو نسخه اصلی نشان من دادی
 فلک شکافته دیدم به سیل نوری سبز
 چنان دویده بذرات چون می و مینا
 سپس بنغمه فرودی که هر چه هست خود اوست
 من و تو آینه داریم جلوه گاه ظهور
 تو هم در آینه من ، جمال او دیدی
 تو چشم دل بگشا و بگوش جان بشنو
 بروی آب زعکس هلال انگشتر
 برای رفتن بازار زور باید و زر
 بروی تخت و زشما دتخت خواب قنر
 ز سبزه چمنم سفره های پهنادر
 ز سایه مخمل خمور شان به پشت اندر
 تو جلوه گر شدی ای آیت همایون فر
 تو چون میان چمن طاوسی نگارین پر
 ز بعد آنکه نمودی هزار گونه هنر ،
 سپس خزیدی و بر سینه ام فشردی سر
 مذاق جان من آکندی از گل و شکر
 جمال و فرو شکوهی ، و رای حد بشر
 ز دور چرخ بهم میر بسند شمس و قمر
 زمین بیای تو گل ریخت آسمان کوه
 و یا بقصه شرب الیهود این کشور
 بسحر کلک سر انگشت خود که هان بنگر
 گرفته کون و مکان زیر بال شوکت و فر
 که کس تمیز عرض رانداند از جوهر
 جز او هوا و هوس باشد و هوا و هدر
 که ظاهرا و بود و ماسوای او مظهر
 جمالین که چه آینه ساخت خاکستر
 که چشمها همه کووند و گوشها همه کر

گر این قمار کلان میزنی زهن بگذر
 دگر من و همه دلخواه تو در او مضمحل
 فروغ حسن و تجلی بصورتی در خور
 بصورت تو نماید همه نقوش و صور
 برو که چون صدف آبستنی به درو کهر
 و یا که ختم نمایش کند نمایشگر
 در این جهان همه بگذار تا جهان دگر

توئی که نامزد وصل شاهد ازلی
 گر این گذشت کنی حسن جاوردان با تست
 چه دیدم! آنکه جهان آینه است و ازهر سو
 ولی بخاطر من و عده دادیم که بیچشم
 سپس بدختر طبع غفیف من گفتی :
 رسید وقت که پرواز را گشائی بال
 ستردی اشکم و گفتی که وعده دیدار



پری

ای خواهر ورزی عزیزم
 دل در خط و دفتر توشیداست
 نام تو و ناز تو پریش
 نام تو پریش است و این نام
 مصداق من السماء الاسماست
 باغ نسب تو بار گل داد
 والا کهر و اصیل زاده
 هر صبح چو دست گل مرتب
 خورشید دمد از آن سر کوی
 پنهان پریان بگرد موب
 گل چتر کشا که سایبانم
 از ناز و کرشمه نور باران
 در خانه چو گل عزیز و محبوب
 چون گلشن طبع من بهاری
 چون نخ کنی آشنای سوزن
 چرخ تو چو دختری است کاری

ای شاخ گل نشاط خیزم
 کز این دو لطافت تو پیداست
 لفظ تو و معنی تو دلکش
 نامش چه نهم بغیر الهام
 به به که چه اسم با مسماست
 گل کاشت پدر که مام گل زاد
 چشمی و چراغ خانواده
 کز خانه برون روی بمکتب
 چون سایه بپا فکنده کیسوی
 پیرامن مه شکفته کوکب
 شمشاد بصف که پاسبانم
 وز شرم و عفاف پرده داران
 در مدرسه چون بنفشه محبوب
 چون «شاهد شعر» شاهکاری
 گل را بدرند جامه برتن
 سر کرده سرود خانه داری

کلدوزی تو که کار دستی است
 در دست نو میل تور بافی
 با راز و نیاز عاشقانه
 روی تو بهار بختیاری
 کویت که بهشت جاودانست
 چشم تو که خواهر ثریاست
 زلف تو که بور، یا بلوطی است
 آن گردن و کیسوان موج
 آن درج صدف که غنچه بندد
 یاد تو که شعر دلنشین است
 ناز تو فرشته بهاران
 قد تو که شاخسار طوبی است
 آنت که لطیفه نهانی است
 صوت که بگوش جان زندزنگ
 باغی که توئی نهال سروش
 آن گل که تورا نثار باید
 افسوس که طبع من حزین بود
 شعر تو و جلوه های هستی است
 پیچد به بریشم کلافی
 آنسان که بطره تو شانه
 موی تو پرستوی بهاری
 مهد پریان و جادوانست
 از گوهر دختران دریاست
 چون بال هما و پر طوطی است
 چون قوی بر اهتزاز امواج
 چون گوهر شب چراغ خندد
 چون پرتو ماه شرمگین است
 هر جا گذرد شکوفه زاران
 آنجا که چمد بهشت دنیاست
 پیوند جمال جاودانی است
 ساز است لطیف و دلکش آهنگ
 طبع چومنی سزد تذروش
 از گلشن شهریار باید
 شعری که تو راسزد نه این بود

* * *

سرمه‌نشاء گوهر و تبارت
 کولطف نژاد آذری داشت
 از دامن کوه های تبریز
 باشد پدر بزرگوارت
 وانرا بزمینه دری کاشت
 کثر راز طبیعت است لبریز

زان سبز قلاع رشك مینو
 زان سبز بهار سینمایی
 زان مہبط وحی ومہد الحام
 بس کنج نبوغ ارمغان داشت
 مادر کہ لطافت و عفافش
 آن نامیہ را کہ بود صاعد
 ہر سال کہ شاخہ بار ور بود
 زان نخل بسرو خورده پیوند
 ہر شاخہ غریزہ جبلی
 این را شدہ لطف طبع موزون
 این رفیع نبرده چامہ پرداز
 اینجا شدہ شکوہئی و آہی
 این را کشش کمان ابرو
 ورزی است سخن طراز شیراز
 این راست حلاوتی شکر ریز
 گو جلوه کند بہر لباسم
 ورزی کہ مہین برادر تست
 طبعش کہ ودیعہ الہی است
 با ساز فرشتگان ہم آہنک
 ساز است وز عشق گو شمالش
 یارب گل این پسر چہ گیر است
 دہلیز بہشت و قصر جادو
 وان زرد خزان کهربائی
 گہوارہ ذوق و راز و ابہام
 وانرا بنہاد خود نہان داشت
 بودند ودیعہ زفافش
 پرداخت زمینہئی مساعد
 بارش ہمہ چون صدف گہر بود
 بس شاخ بلند زاد و دل بند
 دادہ است بجلوہئی تجلی
 وانرا شدہ ذوق ساز محزون
 وان مشق نکردہ ارغنون ساز
 و آنجا شدہ شعلہ نگاہی
 و آنرا پرش کمند گیسو
 ہوشنک شکر فروش اہواز
 وانراست ترانہئی دل انگیز
 من شاهد خویش میشناسم
 از لطف گہر برابر تست
 از پاکی گوہرش گواہی است
 ساز سخنش بدل زند چنک
 وز شعر سرود لا یزالش
 آخرنہ گل است این کثیر است

فکرش چوافق دراو هوید است
آفاق نگاه ، پرستاره
باعزت نفس و با شهامت
چون دختر طبع من عفیف است
در لهجه جاودانه اوست
وزعنصر جان و دل سرشته است
حسن تو از او قیاس کردم

چشمش که بانعکاس دریاست
کانون دماغ ، پر شراره
با قوت طبع و استقامت
چون شاهد ذوق خود ظریف است
سری که بکار سحر و جادوست
در قالب آب و گل فرشته است
وصف تو نه بی اساس کردم

* * *

در کوش تو به که کوشواره
در خانه بعلم کار بستن
کت یاد دهد وظایف زن
زنهار، نه خدمت اداری
بختی است درانتخاب همسر
چون گوهر ساده نسفته است
مسکین گهراست با خرف جفت
ماند بیکى سپید دفتر
بر خوب نوشتنش امید است
از خوب و بدش دگر گذشته است
تا آنکه نوشته را نلیسی
ایکن بعذاب لك و پیسند
دوشیزه ساده را شود چاه

این پند چو کوهر و ستاره
در مدرسه علم بار بستن
آن رشته کزین زدانش و فن
این مادری است و خانه داری
از جمله معضلات دختر
دوشیزه که غنچه سان شکفته است
گزرشت تراش دید و کج سفت
یاخود بمثال ساده ، دختر
تا کاغذ و دفتری سپید است
لیک از بدو خوب چون نوشته است
هشدار که خط نکو نویسی
بد نیست که خبط خود بلیسند
اینجا هوس و غرور در راه

درهر قدمی است رهزن وغول
 زین راه شدن بکوی تحقیق
 شرط است و عصا بکف گرفتن
 هرسره که نشان سروری نیست
 بیرون گل و اندرون خسانند
 حسنی است موقتی نه دائم
 لطفی و لطیفه‌ئی نهانی است
 کان شعله‌ئی منعکس بسیماست
 فیضی هم از آن بچهره بخشد
 وین زنده جاودان نمیرد
 سرمایه آفرینش این است
 انگیزه عشق و شور و مستی است
 وز وی همه اهتزاز ذرات
 گلزار جمال و دلربائی است
 که جذبه عاشقان شیدا است
 هم آتش عشق خانمانسوز
 بی‌مایه آن که شد فطیراست
 زین جلوه حق جلا پذیرد
 سودای چنین خوش است یکجا
 باقی همه وصل زندگانی است
 با راز طبیعت آشنا بود

ازحیله و حسن و پيله و پول
 باید بچراغ ذوق و توفیق
 این راه باحتیاط رفتن
 هرسره، سزای همسری نیست
 بسیار کسان که ناکسانند
 حسنی که بصورتست قائم
 حسنی که زوال در پیش نیست
 آن شعله‌ئی زروح زیباست
 چون روح بنور حق درخشد
 این حسن خلیل نمی پذیرد
 سرچشمه ذوق و بینش این است
 این گوهر شبچراغ هستی است
 اونیض حیات و جلوه ذات
 کانون قوای کهربائی است
 که جلوه شاهدان رعناست
 هم شعله حسن عالم افروز
 فطرت که در آدمی خمیراست
 از ذوق چو دل صفا پذیرد
 بازوق و صفا خوش است سودا
 ذوق و هنر اصل زندگانی است
 بازوق تواند اولیا بود

موسیقی و شعر آنجهانی است	راهیش بعالم نهانی است
زین دست توان زقید خود رست	زین راه توان بدوست پیوست
تا نور خدا بدل نتابد	دل راه نجات خود نیابد
هر چیز پی حیات و هستی	هستی ز پی خدا پرستی
این نشئه که مکتبی اساسی است	درسی که دهد خدا شناسی است
وزهرک کسی بخود فزاید	کز عهده امتحان برآید
تا درس خدا زبر نخوانی	زین پایه فرا شدن ندانی
بسیار کسان که خود ندانند	زندانی عمر جاودانند
جز با پر عشق از بر خاک	پرواز نمیتوان بافلاک
بی ذوق و صفا هنر نیاید	وز هر هنری صفا نزاید
از بی هنران صفا نجوئی	در شوره گل و کیا نبوئی
مسپار بدو امانت دل	کز یاد خدا نشست غافل
حیف است بهم سری گزینی	آنها که دلی در او نه بینی
باری بصفا و ذوق بگرا	هر چند که کیمیاست اینها
خودخواه بود همواره گمراه	توفیق خوداز خدای خود خواه
هوحق که تو رستگار باشی	وز حادثه بر کنار باشی

* * *

یادت نرود که امشب من	شد صرف فسانه با تو گفتن
شاید که سپیده زد بکھسار	شمع من و من هنوز بیدار
شمعی چو چراغ دزد کم نور	چشمی زخمار خواب رنجور
من کز همه خلق گوشه گیرم	یادتو چه گرم می پذیرم

من کز همه عالم جدائی است	بایاد توام چه آشنائی است؟
در این دلشب که رهن خوابست	بیداری ما کجا حساب است
این دم که ز خود جدا توان بود	بی یاد تو با خدا توان بود
میگویم و شعر من گواهم	کاین لحظه سعادت تو خواهم
باری توهم ای پری زمانی	گر یافتی از فلك امانی
دنیائی اگر بکام دیدی	وانجا بسعدتی رسیدی
گر زانکه بدهر دیر ماندی	وین دفتر خاطرات خواندی
یاد آر که من شبی نخفتم	وین نغز فسانه باتو گفتم
بی هیچ توقع و تمنا	توفیق تو خواستم همانا
باری چو ز خدمتم کنی یاد	شاید که برحمتم کنی شاد



هذیان دل

دارم سری از گذشت ایام طوفانی و مالیخولیائی
 طومار خیال و خاطراتم لولنده بکار خود نمائی
 چون پرتو فیلمهای درهم در پرده تار سینمائی
 بگشود دلم زبان هذیان

مرغان خیال وحشی من تنها که شدم برون بریزند
 در باغچه شکفته شعر باشوق و شعف بجست خیزند
 تا میشنوند صوتی از دور بر کشته چو باد میگریزند
 در خلوت حجره دماغم

این همره ناشناس من کیست کو شیفته دارم نهانی
 گوشم بنوای عشق بنواخت چشمم بجمال جاودانی
 مهتاب شبی که غره بودند دریا و افق به بیکرانی
 پیشانی باز خود نشان داد

من با نوسان گاهواره پیچیده به لابلای قنداق
 وز پنجره چشم نیمه بازم مجذوب تجلیات آفاق

کهوراره مرا به بال لالای
برسینه فشرده گرم و مشتاق
میرد بسیر باغ مینو

آن دور نمای سوسنستان
وان باد که موجها برانگیخت
وان موج که چون طنین ناقوس
دامن بافق زد و فرو ریخت
آن دود که در افق پراکند
وان ابر که با شفق در آمیخت
شرح ابدیت تو میگفت

ما حلقه زده بدور کرسی
شب زیر لحاف ابر میخفت
خانم. ننه مادر بزرگم
افسانه و سرگذشت میگفت
میکرد چراغ کور کوری
من غرق خیال و با پری جفت
شعرم بنهان جوانه می زد

آن بید کنار جاده ده
آیا که پس از منش گذر کرد
هر برگگی از آن زبان دل بود
با من چه فسانه ها که سر کرد
اوماند و جوان عاشق از ده
شب همراه کاروان سفر کرد
از یار و دیار قهر کرده

آن چشمه وسنک و دامن کوه
تاقصه من شنیده بودند
با آن همه انس و آشنائی
از صحبت من رمیده بودند
کس با دل من سخن نمیگفت
کوئی که مرا ندیده بودند
ایوای چه بیوفاست دنیا

آنجا گل وحشی بصحرا
دیدم به نسیم کام راند
هی چادر برگش از سرو دوش
میافتد و باز میکشاند

باشعر نگاه خود بگوشش طوری که نسیم هم نداند
گفتم کل من مرا زخود راند

چون دود معلق از دو سو بید آئینه آب میدرخشید
ماه از فلک کبود ناگاه سیماب بسبز دشت پاشید
غلطید در آب زورق ماه آنسان که در آبگینه خورشید
افسوس که کاروان ناستاد

سارا گل و ماه کوهپایه در خانه زین عروس میرفت
سیلش بر بود و ازدهائی تند و خشن و عبوس میرفت
کلسته بر آب و شیون خلق بر گنبد آبنوس میرفت
سارا توشدی عروس دریا

طوفان سیاهی شرزا سیلی بعداز شرق میزد
گرداب دهن دریده و رعد فریاد زیم غرق میزد
چون شعله چشم اهرمن کاه مریخ ز دور برق میزد
لرزان در و دشت و کوه و جنگل

چون چشم توای غزال وحشی روزیکه ز آدمی رمیدم
بوی تو مگر بدو گذشتی کز لاله و حشئی شنیدم
باشعله شوق در گرفته شب همزه باد ها دویدم
تا بوی کلم گرفت دامن

پروانه شدم بسو سنستان خود را بدم صبا سپردم
غوغای چمن بهار رنگین در عطر و ترانه غوطه خوردم

هر گل که عقیف و شرمگین بود بوسیدم و در بغل فشردم
در دامن لاله رفتم از هوش

مرواری جوی شده میساخت وز پولك نقره چشمه جوشید
وان ژاله که چون نگین الماس در حقه لاله میدرخشید
بر سوسن لا جورر ناگاه زد شعله به انعکاس خورشید
دشت آینه خاندن نگارین

با نغمه ساز پر گرفتیم مسحور جمال آن ستاره
آویخته کوکبی درخشان با رقص و جلای کوشواره
کانون سروش بود و الهام افشاند فرشته چون شراره
او آلهه جمال زهره است

خفته ملکه بقصر یاقوت دور و بر قصر ، گلعداران
انوار زلال شعر و نغمه فواره زنان زچشمه ساران
بارند فرشتگان الهام با منظره ستاره باران
تا هدیه برند عاشقانرا

ناگاه فراز غرفه خندان حافظ ! که بزهره نرد میبخت
زانوزده بودم اشک ریزان کز طرف دریچه کردن افراخت
لبخند زنان کلاه رندی از سر بگرفت بر من انداخت
بشکفت بهشت خواجه درمن

بشکفت شکوفه برف بشکافت غرید مسیل وایل کوچید
بر سینه دره (قراکول) چوپان کله چون ستاره پاچید

زنک شتران و ناله نی در گردنه های کوه پیچید
دارم سری و هزار سودا

دوشیزه ماهپاره ده چون لاله سرخ پرنیان پوش
وان روسری پرند زربفت سوقاتی باد کوبه تا دوش
باچشم و نگاه آهوانه استاده و برهانش در آغوش
گوئی که در انتظار گله است

پروانه چو برک گل نگارین ازبوسه کل چه شهد کام است
چون شیشه ومی خطا کند چشم پروانه کدام و گل کدام است
چندین نسزد ستم بمعشوق يك بوسه و کار گل تمام است
تا شمع کی انتقام گیرد

در خلوت آن کی بود ساحل کانجا همه نزهت است ورؤیا
وقتی بسپیده مه آلود بارند فرشتگان بالا
وزخیمه موجهای نیلی برخاسته دختران دریا
تا خنده مهر پا بگوید

خورشید چو کیسوان فروهشت چون زلف سمن بهم بریزند
یکدسته زنده های زرین بر کنگره سپهر خیزند
يك سلسله در پرند امواج چون تابش نور میگریزند
مه خیزد و قو شتابد آنسو

محراب توبر فروخت قندیل افراشته معبدی مجلل
وزکوهر شب چراغ انجم گل دوخته بر کبود مخمل

کلبانک اذان طنین ناقوس پیچید و شمیم عود و صندل
 مدهوش در آمدم بزانو

چون چنک خمیده پیر چنگی ثانیمه شب نماز کرده
 بشکافت شب و به پلک سنگین آمد در دیر باز کرده
 بر سنک مزار دخت راهب چنگی به ترانه ساز کرده
 چون ابر بهار اشک میریخت

لرزید صلیبها و نوری شد بر سر دیر چون کفن چاک
 ارواح لطیف آسمانی آهسته فرو شدند بر خاک
 کرد آمده بر ترانه چنک با پیکری از اثر افلاک
 موسیقی و اهتزاز ارواح

بشکفت فرشته ندامت چون نور تنیده درمه ورود
 بر سینه روان دختر دیر قربانی عشق روح مردود
 با اشک فرشته شسته میشد معصوم لطیف شبهه آلود
 از لکه بوسه گاه مسموم

من خفته بروی بام و پیدا تالار حرمسرای شاهی
 بر طاق دم دریچه لرزان شمع به نسیم صبحگاهی
 غلطیده به تختخواب توری ماهی چو بتور تله ماهی
 بیدی بدریچه طره افشان

مطرود بهشت اهرمن شب پرواز کنان به بی صفائی
 بر دخمه کوه عارفی دید مدهوش جمال کبریائی

خودساخت بشکل حور و آنگاه چون صبح و شفق بداربائی
از روزن دخمه سر بر آورد

اهرم: - مهمان نخوانده می پذیری من ماهم و دخت آسمانم
پاداش توام هر آنچه خواهی برخور که بهشت جاودانم
کابین من آسمان تراست هر چند تو پیر و من جوانم
شب تیره و باد نعره میزد

عارف همه سر بجیب اذکار آفاق بسیر در نوردید
جز روح پلید در همه کون هر ذره بجای خویشتن دید
عارف: - کفر است از او جز او تمنا من ماهم نخواستم ببخشید
مردود پلید دور میشد

افسانه عمرم آورد خواب عمری که نبود خواب دیدم
در سیل گذشت روز کاران امواج به پیچ و تاب دیدم
از عشق و جوانیم چه پرسی من دسته کلی بر آب دیدم
دل بدرقه بانگاه وحسرت

شب بود و نهیب باد و طوفان میکوفت در اطاق با مشت
رگبار بشیشه های الوان خوش ضرب گرفته، باسرانگشت
تصویر چراغ پشت شیشه هی شعله کشیده باد میکشت
هم شوق بدل مرا و هم بیم

بیچاره زن سیاه طالع یکشب زده راه عفتش غول
پستمان بدهان شیر خواره آن کنج خرابه مانده مسلول

با رزاک پریده شب بمهتاب چون ساز حزین بناله مشغول
میگفت بشیر خواره لالای

ای سوخته از گناه مادر در آتش جرم و جور بابا
لولو ممه برده و بغل سرد بیرحم نداده نسیه قاقا
چون صبح شود خدا کریم است باز امشب هم چو بخت ماما
لالای کل فسرده لالای

با دود مه غلیظ خود جفت آئینه آبهای دریا
با توده ابر های دائم با قبه آسمان مینا
شرح ابدیت تو می گفت من غرق یکی شکفت رؤیا
ناگاه صغیر قو برآمد

شب بود و به (ششکلان) تبریز « اقبال » بچه چیه مناجات
با زمزمه هزار دستان پیچیده صدا بکوچه باغات
تحریر صدا ، فرشتگانی پرواز گرفته تا سماوات
روح همه عرش سیرمی کرد

آن ابر تنک بیاد دریا بردامن سبزه اشک میریخت
از لاله کوش شاخه گل آویزه زاله چون در آویخت
لبخند گل غیف خاموش بلبل بغذلسرائی انگیخت
من بی تو دلم گرفته چون ابر

آب یخ و برف از بر کوه میگشت برود خانه پرتاب
گوئی که یکی سمند ابلق شویددم چون پرنده در آب

وان آب زلال رود خانه چون دسته کیسوان یرتاب
افشاندہ بباد نو بہاری

روزیکہ دو سال و نیمہ کشتم بس خاطرہ داشتم سرشتی
دمسازی طاوسان رنگین با نرہت عالمی بہشتی
ناکہ بخود آمدم کہ بودم پیری ازلی و سر گذشتی
خودرا بسزا نمی شناسم

باز آنشب روستاست کز کوه بر خاست غریو شہسونا
برروی کوزنہای بریان افروختہ بوته ها ، گونا
آہستہ میان مردم دہ با بیم و امید ، انجمنها
من، کودک و در پی تماشا

بر میشدم از کدوک (شبلی) چون آہ کہ بر شود ز سینہ
وز بیم بلای سنگباران بر سینہ فشرده آبکینہ
با آن ہمہ ، آبکینہ دل پرداختہ از غبار کینہ
زان آینہ شرم بودت ای آہ

آن منظرہ خرابہ ، از دور پیداست کہ بودہ کاروانگاہ
میگفت در شکہ چی کہ آنجا آیند حرامیان شبانگاہ
افسانہ سهمکین خودرا سر کرد خرابہ بامن ، آنگاہ
شب دیدم و برق چشم دزدان

پوشیدہ بہ برفہای دائم توفندہ و سهمکین ، دماوند
سیمرغ بقاف او کروگان ضحاک بغار او کرو بند

چون مهد فرشتگان مه آلود چون قلعه جادوان ظفر مند
جزایر نگفته با کسی راز

از یار و دیار میگذشتم يك قافله بسته بار اندوه
با قافله میشدم سرازیر از دامنه های قافلانکوه
چون من دل کوه هم گرفته صبح است ومهی غلیظ و انبوه
يك اشك درشت کوکب صبح

بیشه است و کنار برکه آن بید با سلسله پرند کبسو
چون دخترکی برهنه کز شرم پوشیده بکیسوان برو رو
در آب فکنده عکس، کوئی درآینه شانه میزند مو
وزپشت درخت، سر کشد ماه

دریا و دل شب است و آفاق با زلزله ای مهیب، لرزان
غوغای قیامت است کوئی ارواح جهنمی گریزان
کوه و دره سیل مار و افعی است با برق و شرر خزان و لغزان
آفاق بریزد و پیافد

شب بود و منش مراقب از بام شرمنده دزدی و کدائی
جز سایه من که بود وحشی آنجا همه انس و آشنائی
خود کرد چراغ خانه روشن وز پنجره تافت روشنائی
نور از پس اشک لرزشی داشت

زانسوی فراچمن دیاری است تزهنگه شاهدان آفاق
آن دامن کوه «شنک آباد» وان جلگه سبز «فیش فرشاق»

یاد آن شب (خشگناب) و مهتاب وان صحبت میزبان (قیچاق)

آن یار و دیار آشنائی

شب بود و سواره میگذشتیم همراه سکوت درهائی ژرف

پیچیده صدای پای اسبان در کوه و شکستن یخ و برف

باداز پی و سایه ها گریزان آهسته درختها زدی حرف

برخاست صدای زوزه گرگ

آن صبح که ماهتاب هم بود من خوش بکجاوه خفته بودم

ناگاه ز غرش (قراسو) چشمی به سپیده دم کشودم

تا باز درای کاروانی سر کرد فسانه و غنودم

آنرور سفر چه لذتی داشت

آی صاحب خانه میهمانم این گفت و نواخت مشت بر در

در وا شد و ناشناس آمد اندوده به برف پای تا سر

در رفته ز برف باد و بوران پیچیده بباشلق سر و بر

گرگی زده بود و دشنه خونین

پاشید ز هم چراغ خورشید بر آینه افق فرو ریخت

در پنبه ابرها زد آتش بس شعله و دود درهم آمیخت

وان شعشه منعکس براستخر لغزان شدو نقشها بر انگیخت

چون صورت آرزو دلاویز

شب تیره و تازیانه برق پیچیده بابر های انبوه

رکباز گرفت و سیل غریب باران بلا و سیل اندوه

لرزان درو دشت و صخره غلطان با گمپ و گرمپ از بر کوه
جنگل بهلهیب برق، سوزان

آن صبح که بود کوهساران از برف بسان سینه قو
با اسکی رسم روستائی سر خوزدن روی دسته پارو
سر گرم شدیم و پر کشودیم بر دامن کوه چون پرستو
خورشید هم از نشاط خندید

قوس وقزحی چو پر طاوس از کوهر طبع تر تراوید
زال فلک از کلاف رنگین بس تار تنید و طره تابید
یک سلسله از پرند دریا یک دسته ز کیسوان خورشید
تا بافت بر آسمان کمر بند

صبحی که زمین زبرف دوشین دیبای سپید داشت در بر
خورشید بنوشخند و مارا سودای شکار کبک در سر
مرغ دل من که بچه بودم میزد بهوای کبک پر پر
رفتیم بطرف دامن کوه

آهسته فرو شدیم آن شب از آن تل خاک ریز خرمن
در آن سوی رود خانه ناگاه دو شعله تند و تیز روشن
کرك است آهای، رفیق من گفت بر گشته گریختیم لیکن
با رعشه ورنك روی مهتاب

از دیده دل نگر که بینی هر ذره زمین و آسمانی است
نر رخنه تنك حرص کانبجا يك ذره نماید از جهانی^{ست}

جان تیره از او شود جهان تنك
این حرص عجب بلای جانی است
شخصیت مردمی فشارد

یاد آن شب عید کان پری دید
آویخته شال من ز روزن
چون من همه شاد و غلغل شوق
بر هر درو بام و کوی و برزن
يك جوجه دو تخم مرغ رنگین
بستند بشال گردن من
یاد آن شب عید یاد از آن شب

روزی که زمین جدا شد از مهر
دل گرمی باز گشت خود را
در آینه افق نمی دید
تاریکی سر نوشت خود را
آن شب که بگوش ماه میگفت
افسانه سر گذشت خود را
کردون بهزار دیده بگریست

کوهش ورم دمار و دمل
ابرش زدل گرفته آهی است
مہتاب شب انعکاس دریا
از چشم پراشک اونگاهی است
وین زلزله جگر شکافش
لرزی است کد برتش گواهی است
از آتش تب جگر کدازان

آتشکده را صفای زرتشت
چون لعل مذاب آتشی تل
کوئی که شکسته آبگینه
با تابش خور به سرخ مخمل
افرشته وشی سپید جامه
در سایه و روشنی مجلل
باچنك و عبادتست رقصان

بیشه است و مه و ستاره در آب
چون باد همی وزد گریزان
کوئی بحر مسرای شاهی
عریان ملکه است با کنیزان

چون خواجه سرا نهییش آید شلاق زنان و برگریزان
لرزان و رمیده می گریزند

خاموش و حزین خرابه گوئی افسانه خود بیاد دارد
چون پیر پس از قبیله مانده عمری بشکنجه میگذارد
بس خاطره ها که با خرابی هر ساله بخاک میسپارد
افسانه اوست در دهن ها

يك قرن عقب زدم خرابه تا صورت اولی شد ، اینك
قصر است و شکوه میهمانی باجبه بسر سرا اتابك
اعیان و رجال گوش تا گوش بر مقدم موکب مبارك
کالسکه شاه شد نمایان

در کلبه پرت روستائی مسکین زن پیر پاره میدوخت
چخماق زدو اجاق گیراند وزشعله آن چراغش افروخت
درواشد و دختری در آمد کز رشك رخس چراغهم سوخت
از مادر پیر آتشی خواست

از عینك پیر زن نگاهی کردم بگذشته حزنش
درباغ شباب دختری مست میآمد و ناز بر زمینش
هی کاخ امیدو آرزو ریخت هی طره بچهره دادچینش
تاخم شد و موی گشت کافور

کوه از بر آسمان نیلی چون کشتی غرق گشته در نیل
وان ابرستیزه جو نهنگی است تازان بشکار خود بتعجیل

در ظلمت شب نهفت و دریا بلفیئه خویش برد تحلیل
چون چشم نهنگها کواکب

هر که که بخلوتی گریزم از هول غمی و ناروائی
در نای دل شکسته چون آه در گیرم و سر کنم نوائی
چون نی بروان درد مندان میبخشم از آن نوا دوائی
اینست و گرنه مرده بودیم

در جاده کهکشان ستاره میداد دفیله فوج در فوج
چون رشته دود و توری ابر بگرفت خیال من ره اوج
چون موج خیال خویش دیدم من نیز گرفته دامن موج
رفتیم بهم بکشور ماه

عریان پریان آسمانی در آب بکیسوان افشان
در حوض بلور لاجوردی غلطیده چو کوهر درخشان
وز دور بدختران دریا لبخند زنان ستاره پاشان
با جلوه طاوسی گذشتیم

در ساحل آن سپید دریا چون سایه بروشنی نشستیم
وز نیل غبار شب برو رو در چشمه ماهتاب شستیم
در چاه شب اوفتاده کانرا در جوی سپید ماه جستیم
بارقص سپیدکان گذشتیم

در راه درشکه چی نشانم يك نقطه بگوشه افق داد
گفت ار پدرتو سازم اورا خواهی چه بمن . بمشلق داد

من آب نبات دادم اورا او نیز پکی بمن چپق داد
وان نقطه نهفت در پس کوه

کم کم پدرم خدا بیمارز دیدم سر کوه رسته چون کاج
چون بال ملک عبایش افشان دستار سیادتش بسر تاج
وز کوه همیشود سرازیر چون نور محمدی ز معراج
دیگر مگرش بخواب بینم



دختر آسمان

جادوی شبچراغ معبد شرق
 باچراغی که دمبدم میمرد
 آخرین انعکاس زرد شفق
 مرغکی بر مناره دریا
 نقشا چون خطوط آب زده
 مرغان مهاجر دریا
 دود شب چون مرکبی که دود
 همچو آئینه های دق، دریا
 نقش پرداز شب، سیاه قلم
 لب دریا بجنکلی تاریک
 دوزخی سهمگین و آکنده
 بادهای چیره ازدهای لجوج
 چشمک اختر از خلال درخت
 نیلساز کبود کار کهان
 ملکه با کنیزکان حرم
 تا کنیز حرمسرای سپهر
 چو بمرداب غرب شد مقفود
 تنگ میشد افق چو چشم حسود
 کوه را داد بوسه بدرود
 سرفرا سینه بر دو نرم غنود
 پخش میگشت و محو میشد زود
 بال در بال هم، روان چون رود
 نقشا سود و رنگها فرسود
 تیره شد تانشت درمه و دود
 زد به تصویر بود رنگ نبود
 کم شدم هر دری زدم مسدود
 از روانهای تیره مردود
 شاخه ها خیره غولهای غنود
 چشم دیو از بر طلسم و قیود
 همچنان نیل خوشتن میسود
 در پس پرده های کاخ کبود
 غرقه ناز را دریچه گشود

دختر آسمان بطنازی
 داس ابرو و خنجر مژگان
 کیتی از نو بهشت گمشده یافت
 پای آهسته هشت در صحنه
 چون چراغ ستارگان ریتا
 دامن افشاند در همه آفاق
 شمع در کف کنیزکان گردش
 زهره با پایکوب او سر داد
 صدف ابر پله بر بسته
 پس بچادر نمازی آبگون
 غرق در چشمکان آبی او
 ریخت در آبگینه دریا
 شد پیر از شده های مروارید
 پولک اختران در آب افشاند
 ماه رقصان به نیلگون دریا
 پریان در شکنج طره موج
 دختران لطیف دریا را
 پیرهن زرکشان دریائی
 پریان غولها بدر راندند
 پرز افسانه و پریخانه
 عالمی چون بهشت رویائی

گوشه چشم و ابروی بنمود
 تیره گیها زهم درید و درود
 اهرمن از بهشت شد مطرود
 چون هنر پیشکان «هالیود»
 که جمالی بسینما بخشود
 گرداندوه شب بخنده زدود
 صف کشیده چولؤلؤ منضود
 آسمانی سماع بربط و عود
 از بر کاخ لاجورد اندود
 آمداز پله های کاخ فرود
 افق آسمان و دریا بود
 زلفکان طلای عنبر سود
 دامن موجهای کف آلود
 آسمانی دگر در آب افروود
 آسمانش بسر فشانده نقود
 تاب بازی کنان به غیب و شهود
 رقص با جامه زری فرمود
 پایکو بند با سماع و سرود
 جنگل از شر اهرمن آسود
 جنگلی رشك جنت موعود
 وز جلال و جمال خود خوشنود

سه برادر

سه برادر بُدند در يك ده
مرزو بومی به نزهت مینو
آسمانشان پدر زمین مادر
پشت پر پشت همچو پنج انگشت
خورده شیر محبت از مادر
گله‌شان در چرا و چشمه بلور
مکتبی چون طبیعت سرشار
نُکشته‌ها هریکی. گشوده کتاب
وز سه روشن چراغ روحانی
نانی از دسترنج می‌بردند
دیو در جان آن دو که تر تاخت
هر دو گفتند با برادر مه
شهر باشد که دل بی‌فروزد
وزشی تیره دل گذشته دو بهر
آسمان گشت و ماه و سال گذشت
گفت با وصله تن از سرفن:

قدو بالا کشیده از که و مه
آشیانی جو قلعه جادو
مهر و مه شان دوخویر و خواهر
دهن دیو بد منش را مشت
دست در دست هم نهاده پدر
شهد در کندوان و نان به تنور
سینه دریای حکمت و اسرار
درس عشقش نوشته از هر باب
بود در خانه شان چراغانی
دسترنجی بکام می خوردند
رخنه کرد و بجادوی پرداخت
که نباشد شرافتی در ده
درس شأن و شرف بیاموزد
بی وداعی روان شدند بشهر
یکی از درس خواندگان برگشت
دست و پا از تو علم و رای از من

تا فراغم بود بفکر مال	با برادر مکن دریغ از مال
علم و فن بود حیل اندوزی	همه پا پوش شیطن دوزی
سالها خرمن برادر برد	شرف و حاصل شرف همه خورد
وقت آن شد که دیگری آمد	چشم روشند لان نبیند بد
خون گرفته بچشمش از سرخشم	هم از آن دور برق میزد چشم
گفت من در برادری ماندم	همه درس برابری خواندم
این یکی مه چرا و آن يك میغ؟	این همیگفت و زیر دامن تیغ
هرچه مال است رد کنید بمن	تازه از مکر تان نیم ایمن
بهر اینست هر دوان بکشم	پس، بآینده نقشه ای بکشم
جز برابر نریزم از دم تیغ	سرو جان در برادری چه دریغ
مدتی میزدند و میخوردند	هر سه آخر بذلتی مردند
لاشه ها ماند یاد کار از جنک	خانه ها شد کثام ببرو پلنک

* * *

حیلت و خشم تیغ شیطان است	مایه انقراض انسان است
این حکایت که شرح خیر و شر است	داستان اخوت بشر است



اهریمن جهل

رهنزان نجوم در تك و تاز منهزم كشته، كاروان قرون
 تخت جمشید باتلال و دهن چون غنائم قتاده در هامون
 قتلگاه تمدن شرق است كشته داراو تخت و بخت نكون
 چشم تاریخ بود كوئی ماه

در دل کرد باد ها كوئی بانوان حرم پریشان مو
 دسته جمعی سرود خوان عزا اشك درچشم و چنك در کیسو
 بید مجنون که دختر داراست جلو صحنه سر بسینه فرو
 نیمه افراشته است پرچم سرو

یکطرف نعش مادر ایران پرنیان پوش سایه و روشن
 از شکوه جمال و فر عفاف قصه کوی اصالتی است کهن
 زیر چنگال اهرمن مدهوش در تشنج بحال جان کنند
 چشمی و احتضار شمع حزین

اهرمن تا کمر بگور خلیج دوزخ افشان بجان ماهی ها
 سر کشیده چو ازدهای سیاه تن بیپچیده در سیاهیها

چنك و دندان فروبه پهلوی:عش مكدش خون بکینه خواهی ها
شعله چشم ، خنجری خونین

از دو سو سر بسینه مادر هيفشارد دو كودك معصوم
گاه پستان بلب، ولی افسوس شیرمادر نه، شیره ای مسموم
جگراین سکوت تلخ آنگاه میشکافد بناله مظلوم
ناله ها نیز بشکند بگلو

همدراين لحظه سينمای سپهر پردئی از گذشته ایران
ایر ها لشگر خشایاری دزدل آب و رعد شان فرمان
شاه در دست تازیانه برق سرکرنش پیاپی شه ، طوفان
آه ایران چه بودی و چه شدی ؟ !



بهشت آرزو

شب در آغوش خیال و آرزو
 سر زمین سحر و شهر جادوان
 انعکاس سبز دریا و افق
 دسته قو بر فگون، افرشته‌وش
 برگهارا با زبان جادوی
 جوی‌ها چون چشمهٔ سیمابها
 از کلو سبزه بمینووش چمن
 شاخهٔ مریم چو دختی پارسا
 گل میان خانواده میچمد
 نم‌نم باران و فراش نسیم
 چشمه‌ها چون چشم عاشق اشکبار
 بر چراغ مه‌جایی هشته سبز
 آب‌لطف از شاخساران می‌چکد
 چون یکی افرشتهٔ رحمت نسیم
 ساکنانش تاجداران عفاف
 هرگز این درنده‌خوئی‌ها که هست

عالمی دارم بهشتی رنگ و بو
 مهد رؤیا و بهشت آرزو
 چون دو سیمین آب‌کینه رو برو
 از سپهر لاجورد آید فرو
 با هم از راز طبیعت گفتگو
 یکدم از تک‌وا نیمانند و پو
 زمردین قالی و گلناری پتو
 خم شده بر چشمه میگیرد وضو
 نخل نوشش عمه‌و تاکش عمو
 نرم نرمک کرم کار رفت ورو
 سبزه‌ها چون خط شاهد مشکبو
 برگهای سیب و نارنج و هلو
 میکند تر تشنه کامان را کلو
 آید از هامون و گردد کوبکو
 آدمی صورت ولی افرشته خو
 در جهان ما نمی بینم دراو

سوزن مژگان دختی ماهرو
 باید از اشك ندامت شستشو
 چاك دلهاي يتيمان را رفو
 دل بدوش جان كشد بارسبو
 سایه افكن هشته بال و پرفرو
 بسته راه چاره اش از چار سو
 دست يابد بر جهان صلحجو
 مستمند! ترا برقصاند چو كو
 با تهی مغزان كلاه چون كدو
 نه دلی یابم بسختی سنك و رو
 نه فقیر بی نوا بی جاو جو
 نه یتیمی را بدل داغ لبو
 شیرو آهو نوشد از یکطرف جو
 نی بیک شو اشتراك دو هوو
 زن ندارد جز سر پیوند شو
 چشم تا هر جا که می بیند نكو
 خوش فراغ اندیشه را ازهای هوی
 خفته بر گهواره ای از پر قو
 بسته حورانش رسن از تار مو
 و ر غنون مرغ حق افسانه گو
 ای تفو بر خلق این دنیا تنو !

خار از پای یتیمی میکند
 گر بدامان خیالی ، شبهه ئی
 بانوان باسوزن شفقت کنند
 تا بیاساید روان تشنه ای
 بر فراز او همای آشتی
 دیو خود خواهی بچاهی سرنگون
 کی در او اهریمن خونخوار جنگ
 کی بچوگان سیاست زورمند
 کی خطاب والی والا کنند
 نه رخی بینم بزردی شنبلید
 نه حریف بی صفا بی بند و بار
 نه پلیدی را به تن پیه پلو
 بازو تیهو پرد از یک آشیان
 نی بیک بام اختلاف دوهوا
 شو ندارد جز سر فرزند و زن
 پای تاهر جا که می پوید صفا
 کلشن امن است و نزهتگاه انس
 كودك اندیشه بیدار من
 مهدش از شاخ کلی آویخته
 من به لالای صبا سرمست خواب
 چون بخود آیم همین دنیا است باز

سپهر نده

پای کوهی، قلعه قهر و عتاب
 بیشه زاری بود سبز و با نمک
 سرزمین سحر و مهد جادوان
 برگهایش چون مره بر تافته
 آفتاب از سرو نازش پا یبوس
 اختران دربر که اش مشعل فروز
 شب خمیدی چرخ با فانوس ماه
 زیر پای بیشه دشتی بد فراخ
 کارش افتاده بجادو کر کسی
 بیشه هم آشفته چندین روزگار
 از عقابش پر زدی بر سر بلا
 طوطیانی داشته شکر شکن
 بلبلانی، با نوای جاودان
 جمله در چنگال این اهریمنان
 لیک گاه از لابلای شاخه ها
 بلبل مسکین که بازش در گلو
 یا قرق گاه یکی شرزه عقاب
 از نژاد مزرع سبز فلک
 چهره پرداز جمال جاودان
 شاخه ها چون طره درهم بافته
 بر که اش آئینه بخت عروس
 شعله های ماهتابش سایه سوز
 با هزاران دیده اش کردی نگاه
 شوره زار و شوخ کین و سنگلاخ
 خود نه پیچد رشته کار کسی
 زین دو بد همسایه نا سازگار
 کر کشش پاپیج از پائین پا
 شاهدو شور افکن و شیرین سخن
 تیره شب بگشوده راه کاروان
 بی گزاهی رفته بودند ازمیان
 ناله ای میخواست، خود کردن رها
 ناله هم بشکستی و رفتی فرو

سر مشق شاعر

بچشم حیرت و سر گشتگی چواختر و ماه
 همه مظاهر آیات و شاهد از لند
 چو چشم و گوش تو بد بین و بد شنو باشد
 جهان پسند جهاندار میرود هشدار
 تحول بد و نیک از پی تکامل تست
 بکار گاه قضا کافر است چون و چرا
 چواز کرانه جان آفتاب عرفان تافت
 چراغ عشق بنور جمال جاویدان
 نخست لشگر شهرت که در کمین گه تست
 بخود فرو شو و خود زرف بین که دریائی
 اگر که گوهر ابداعی آمدت در چنک
 دگر تو بلبل دستانسرای توحیدی
 فروغ فیض و کرم از کسی دریغ مدار
 بیک ترانه دلکش خلاصه کردم هان
 بعشق زنده جاوید تا شوی جاوید

نظاره در فلک و سیر و ماه و اختر کن
 در آبگینه تماشای ماه منظر کن
 فضول حق مشو آن کور سازو این کر کن
 تو گر پسند نداری جهان دیگر کن
 تو هم بشر طأمل به نیک و بد سر کن
 نه طعن و نه طنز مسلمانی نه عیب کافر کن
 مس وجود خود از کیمیای آن زر کن
 بجان فروز و شبستان دل منور کن
 بحمله در شکن و خلوتی مسخر کن
 بکوش و دامن مقصود گنج گوهر کن
 عروس طبع بدان شب چراغ زیور کن
 بجلوه بین کل و کلبانک عاشقی سر کن
 تو هم بهم سری مهر و ماه سر بر کن
 گراهل معرفتی این ترانه از بر کن
 نوای عشق زن و دوست دار و باور کن

سرود راه آهن

منم فرخ قطار راه آهن خروشم خیزد از اتلال و دامن
عقابی آهنین بالم که باشد فراز کوهسارانم نشیمن
بهم دوزم زمین و آسمانرا

بفرق من لوای شیروخورشید کلاه سروری ساید به ناهید
چنانم همعنان طایر شوق که میپریم ببال عشق و امید
همای عشق را هم آشیانم

به پرواز اندرم هرچند پر نیست زمن پرنده ای پرنده تر نیست
چنان دوزم بهم اقصای آفاق که خود تیر نظر را آن گذر نیست
زمان فرسوده زیر پی ماست

چوپا کوبم بآهنگ تلیق تاق غریو شوکت اندازم در آفاق
به دودی تیره تراز روز دشمن دهم تاوان دود آه عشاق
که عمری انتظار من کشیدند

سحرگاهان که وا کون و ترنها بر انگیزم میان کف زدنهای
جوانان چون نسیم نوبهاران گل افشانند بر من از چمنهای
زشادی پرچم افشانم در آفاق

دوانم تارهای خود پیایی به تن ایران نورا چون رك وپی
 شكفتا رك كه سيل سود و ثروت بجای سيل خون پیوسته دروی
 برقص نبض خواند نغمه روح

بجوشانم ز کانون هنر من خروشان سیلی از پولاد و آهن
 شكفتی نیست گر آهن کنم آب كه از سوز گداز عشق مین
 بردارم یکی جوشنده کانون

یکی روئین تنم من داستانی بیاد آرم غرور باستانی
 بغرش، غرش رعد شبانگاه بجستن، جستن برق یمانی
 غریب من دل دشمن کند آب

کهی چون دیومستم کنده بریا کهی چون ازدهائی کوه پیما
 کهی همچون خروشان سیل، خیزم ز طرف کوه و پویم راه دریا
 چو کشتی لنکران دازم بساحل

من و کشتی دو پیک باد پائیم دو جادویی نهنك و ازدهائیم
 هر آنچ از آبی و خاکی بخوردیم بمهر از کام یکدیگر ربائیم
 سپس هر يك ز راهی باز گردیم

دو هم سنگیم در گوهر من واو چنان دو کفه سیمین ترازو
 یکی کالا فروشم من ز سوئی یکی کالا بخر او از دگر سو
 ولیکن من بسمی ازوی فروزم

مراس سد راه معنوی بود ولیکن من دلو پشتم قوی بود

هزاران کوه را در هم شکستم که پیوندم بزم پهلوی بود
شکستم کوه ها را و گذشتم

غریو من که برخیزد بکیوان بود اعلان استقلال ایران
شرار سینه ام بر چهره آفاق نویسد با یکی خط زر افشان
که ایران جوان پاینده بادا



مناجات

محراب تو شب چوبر فروزد قندیل پروانه آن ستاره ها ، نورانی
اسرار نمایش تو گردد آغاز ای پرده سینمای تو روحانی
تاریکی بی نهایت در ابهام يك صحنه در او بروشنی رخشانی

سیمای گل غفیف در گلدانها بارینش اشك شمع چون مرجانها
وز مجمره ها شمیم مشك و كافور در دامن شب چو خوشه ریحانها
امواج طنین چنك ونی چون نافوس همراه ترانه های جاویدانی
عیدی کند این نمایش روحانی

چون چراغ خود فروزان میکنی صحنه گیتی چراغان میکنی
پرده خلقت سپید و تابناك من سیاه و سایه ام لرزان بخاك
اصل من آنجاست اینجا سایه ام رو سیاهم ، سایه ام ، بیمایه ام
لكه ام افتاده در دامن نور رحمی ای دریای بی پایان نور
دستگیری كن كه تا والا شوم نقشبند پرده بالا شوم
کی رسد وقتم ؟ كه در اوج كمال قطره ام بارد بدریای جمال

قطره‌ام روشن کن ای دریای پاک ناتوانم گوهری شد تابناک

* * *

دستگیرا یکی لطیف حواس که کنم دست گرم تر احساس
کاش صوت شنفتن آموزم تا سخن با تو گفتن آموزم
یاد من ده اراده ملکوت تا که دریابم این بیان سکوت
آه! از این زمانه کوتاه آه از این دست کوتاه من آه
از حیات جهان کسی بر خورد که بنور چراغ تو پی برد
این چراغیست کز ازل می سوخت ابدیت بدین چراغ افروخت

* * *

کیستم چیستم بگو با من مگر از راز خود خبر گیرم
از غم و شادیم مراد تو چیست تا مراد تو در نظر گیرم
اگرم خنده خوب؟ خوش خندم و گرم گریه؟ گریه سرگیرم

* * *

روز تو پرده‌ای سفید و بر اوست جنبش سایه های انسانی
خویشتن را وجود پنداریم زهی این اشتباه و نادانی
کوشش سایه و غرور تهی است این همه صولت و رجز خوانی
خواهش نور تو همه عشق است خواهش ما هوای نفسانی
من کجا و صلاح کار کجا خود بکن بامن آنچه خوددانی
سیر در نور جاودانم ده که توئی جاودانه نورانی

بر سنك مزارم

از این خلعت خاکی کالبد نام
 من از شکر احسان تو برنگردم
 بسازم بسوزی که از آتش وی
 بغیر از نمودی بکیتی نبودیم
 چه سود از جهانی که دروی نباشد
 همه دانش و حکمت آموختم لیک
 نگویم که مردن روا نیست یارب
 توای کوهساران که چندان که دیدم
 بشرزاد و مرد و تبه شد ولی تو
 بتاب آفتابا که صدقن دیگر
 توای ماه تابان که چون سیمکون تاج
 پس از ما بشب زنده داران هجران
 توای شب نشین قدیم ثریا
 بشب غمگساری زندانیان کن
 توای چرخ گردنده کز نیزه برق
 بکشت زمین دانه آدمیزاد
 نه تاری بجاماند دیگر نه بودی
 خدا یا مرا بارها آزمودی
 نخواهد بچشم کسی رفت درودی
 برقتیم کز ما نماند نمودی
 نه اصحاب فضلی نه ارباب جودی
 اجل کز در آمد نبخشید سودی
 ولی کاش مرگ جوانان نبودی
 بسنگینی و سهمگینی فزودی
 همان سنگدل کوهساری که بودی
 همان کیتی افروز عاد و ثمودی
 بر این تخت والای چرخ کبودی
 همان قصه سر کن که باماسرودی
 که شبها با فسانه من غنودی
 بر از و نیازی و گفت و شنودی
 کلاه از سر تاجداران ربودی
 نکشته بداس مه نو درودی

بر قصد گل و سرو سر کن سرودی
 خدا را که از ما رسانش درودی
 چو برهم زدی طره مشک سودی
 که نقش بسی آرزوها زدودی
 که از دیده باران حسرت گشودی
 ببخشای و از دیده بگشای رودی
 بهل تا بماند زما یاد بودی
 بخواند بغوغای چنگی و رودی

توای جویباران چو از جنبش باد
 بهرجا که آزاده ای دیدی ای باد
 الایا صبا نکستی بر من آور
 توای ابر گیرنده بر صفحه دهر
 تو در برگریز خزانی همانی
 خدا را بنا کامی شاعری نیز
 ولیکن بسنک مزار من این نقش
 مگر روزی آزاده‌ئی این فسانه



شیون شهر یور

روح زرتشت سحر که بلباس خورشید سر بر آورد در آفاق ز تخت جمشید
جام جم دید کز و خون جگر میجوشد اشک چون پر تو خورشید بمرگان پاشید
کوئی از اشک صفای دل دارا میجست
زنگ اسکندر از آن لوح دل آرامیشت

آمد افسوس کنان بر سر مهد زرتشت با همان خاك كه از گریه بخون می آغشت
گفت آتشکده آذر گشتسب که کشت؟ دیدم آنگاه که بر سینه نهادی انگشت
یعنی آتشکده در سینه نهان داشته ام
ایمن از سر زش خلق جهان داشته ام

دید زخمی است نهان کشور جم را بجگر سخت آسیمه سر از حادثه می جست خبر
کسی از شرم نیارست بر آوردن سر مگر از خنجر بیگانه در او یافت اثر
کاسه چشم ندامت شد و دروی نگر است
همه روز در آن کاسه خون دید و گریست

دیده، خورشید چو میناف به تشیع غروب دل در آن قافله میدید وداع محبوب
روشنی در افق آنکوشه کریزان، مرعوب زین سو اهریمن تاریکی و خوف و آشوب
اهرمن در افق غرب چو این همه مه داشت
دیدم آن آیت رحمت بلب این زمزمه داشت:

ای وطن آمده بودم بسلام نوروز مگرم کو کب اقبال تو تابد پیروز
آدم دربی آن کو کب آفاق افروز لیک ازین غمکده رفتم همه در دو همه سوز
دگر ای مادر غمدیده بخون زیور کن
جشن نوروز بهل شیون شهریور کن
چون چراغ زرتشت نمودی خاموش بود ماتمکده دهر سیه بالا پوش
کز افق جامه مهتاب ببر کرده سوزش سر بر آورد و همی گفت وطن را در گوش
که بری دامن ناموس توا زهر لک باد
وین حوادث همه در کام تو مستهلک باد



اشك مريم

دوشم که بد گمانی چون اهر من بجان تاخت
 مهد فرشته من شد آشیان دیوی
 باماه خود چه کفتم! دیگر ندانم ای دل
 آهو نگاه من خود خاهوش و طاق ابرو
 بهتر که گوش جانم کر بود در نه آن چشم
 ناگاه اشکش آمد، شاهد که آن نگارین
 طوفان برق چشمش با مبتلای خشمش
 چون چشم دل کشودم خاکم بسر چه دیدم!
 در پایش اوفتادم او نیز گریه سر داد
 این اشك شوق بود و با حلقه های دل بند
 شمعی بروی نعلش پروانه اشك میریخت
 از عصمتش چو مریم بر چهره هاله غم
 اشك طبیب دل را با شوق میمکیدم
 بیگانه خوانده بودم چشمیکه اشك شوقش
 آب حیات بود و قوت روان خسته
 یاد از بیان حافظ، آری که حالتی رفت

حورم بدیده دیو و طاووسم ازدها بود
 کورا نه آب شرمی در چشمه حیا بود
 ای داد من کجا و آن نازنین کجا بود
 دیوار چین کشیده کین تاختن خطا بود
 در هر نگاه سردش يك سینه ناسزا بود
 سر حلقه وفا و سر چشمه صفا بود
 هر کو کبی که میریخت يك آسمان بالا بود
 مستی که راست گفتم با مجرمش زنا بود
 این بار گریه دیگر درد مرا دوا بود
 گر خود گره بمزگان ازدل گر هکشا بود
 يك پرده لطیف و رنگین سینما بود
 وان زلفم از نوازش خود سایه خدا بود
 بیمار جان حریص این شربت شفا بود
 از شیر مادرم بیش با جانم آشنا بود
 با خود شکسته ای را پیوند مومیا بود
 الحق مقام قدس و محراب کبریا بود

ازبوته ام مس قلب آمد برون زرناب
 آنکه بشعر سعدی برداشت مایه شور
 «بگذار تابگیریم چون ابر در بهاران»
 من هم بناله ساز از پی دویدمش باز
 از اینکه سوءظن خواست؛ اما برنجش دوست
 ماهم بجرم آنشب رفت و دگر نیامد
 اما زاشک پرسم کان نازنین چگونه؟
 آری بروز موعود تا پشت در دویدم
 دریافتم که هجران کار قضاست با من
 گفتم صبا کجائی آخر کداخت جانم
 آمد صبا و بازم از وجد حالتی رفت
 دل گفت ماه من داشت بر سر هوای استاد
 اشکم دوباره میزد آبی باتش آری
 ای غم بیا بگیریم بازم تو یار غاری
 باری گرم بسوزد از تاب و درد و هجران
 این قصه شهریارا شایان نقش بستن

دیگر کجا توان یافت آندم که کیمیا بود
 شوری که بوی هجران میداد و جانگزا بود
 این نغمه فراقش با من دگر جفا بود
 اما ز شرمساری این ناله نارسا بود
 در خانه دل ما هم جشن و هم عزا بود
 شاید که این عقوبت جرم مرا جزا بود
 با آن صفای کوهر رنج مرا رضا بود
 منظور من نبود و محبوب من صبا بود
 وین مایه تسلی جبران آن قضا بود
 با این گشاد بازی نتوان حریف ما بود
 کز سوز ساز و رقت غوغای کربلا بود
 گفتم بمکتب عشق طفلی کز پیا بود
 صدره گر از ندامت اشکم روان روا بود
 شادی اگر چه گل بود بیمهر و کم بقا بود
 باز از دلم نیامد گفتن که بی وفا بود
 بر طاق عرش سیمین با سوده طلا بود



سر نوشت عشق

يك زمان باغ نگارینی بود حالیا ریخته و پاچیده
 بوته‌ها کیج و غبار آلوده شاخه‌ها لخت و بهم پیچیده
 کوئی آنجا سخن از قافله ایست ناجوانمرد کز او کوچیده
 باغبان رفته صفا رفته از او

سایه افکنده شب سنگینی شب ابری که نزاید صحری
 میرود گربه سیاهی لب بام ریخته پای ستون مشتی پری
 مار از رخنه دیوار کهن دزد و شبگیر بر آورد سری
 گوش کن میشنوی ناله بوم؟

چوب بستی که بپا دارد تارك مانده ازوی کج و کوله دوسه چوب
 وان عقب، سوسوی شمعی است عبوس چشمك غرقه فصری مخروب
 سایه روشن، بسر مهتابی پشت آن نرده خزیده مرعوب
 اشکریزان همه با چکته برف

میطپد در بچه، با هو هوی باد میچکد اشک غم از طاق و رواق
 شمع در کشمکش باز پسین مانده با پایه زرین دم طاق
 باد با سکسکه در شیون شوم کاج آشفته کشد سر با طاق
 چه خبر هست خدا یا آنجا،

وای! جان می دهد این گوشه کسی شاهی! چون شکرین شاخ نبات
 چشمها دوخته بر گوشه سقف همزه شمع بحال سکران
 ما هر و نیست که دیگر چون او مادر دهر بزاید؟ هیات!
 کفنش آسزد کورش دل

بسته شد نرگس شهلایی مست که نگاهش بجهان میارزید
 ناز شمعی که خود افروخته بود باز ، بالای سرش میلرزید
 توهم ای قصر فرود آ که دگر در تو کس عشق نخواهد ورزید
 جای او را نتوان داد بکس

منم و در قفس سینه تنگ دل ، که دلدار دراومی میرد
 میشود شعله عشقی خاموش دل ، عزائی بسزا می گیرد
 خون شو ای دل که وفانامه عشق سرنوشتی بجز این نپذیرد
 عشق جرم است بزندانی خاک



ای وای مادرم

۱

آهسته باز از بغل پله ها گذشت
 در فکر آش و سبزی بیمار خویش بود
 اما گرفته دور و برش هاله‌ئی سیاه
 او مرده است و باز پرستار حال ماست
 در زندگی "ما همه جا وول میخورد
 هر کنج خانه صحنه‌ئی از داستان اوست
 در ختم خویش هم بسر کار خویش بود
 بیچاره مادرم

۲

هر روز میگذشت از این زیر پله ها
 آهسته تا بهم نزنند خواب ناز من
 امروز هم گذشت
 در بازو بسته شد
 بایست خم از این بغل کوچه می‌رود
 چادر نماز فلفلی انداخته بسر
 کفش چروک خورده و جوراب وصله‌دار
 اوفکر بچه‌هاست
 هر جا شده هو بیچ هم امروز می‌خرد
 بیچاره پیره زن همه برف است کوچه‌ها

۳

او ازمیان کلفت و نوکر ز شهر خویش
آمد بجستجوی من و سرنوشت من
آمد چهار طفل دگر هم بزرگ کرد
آمد که پیت نفت گرفته بزیر بال
هر شب در آید از در يك خانه فقیر
روشن کند چراغ یکی عشق نیمه جان

۴

اورا گذشته ایست ، سزاوار احترام :
تبریز ما ! بدورنمای قدیم شهر
در (باغ بیسه) خانه مردی است با خدا
هر صحن و هر سراچه یکی داد گستری است
اینجا بداد ناله مظلوم میر سند
اینجا کفیل خرج موکتل بود و کیل
مزدو در آملش همه صرف رفاه خلق
در ، باز و سفره ، پهن
بر سفره اش چه گر سینه ها سیر میشوند
یافتن مدیر گردش این چرخ و دستگاه
او مادر من است

۵

انصاف میدهم که پدر رادمرد بود
با آنهمه در آمد سرشارش از حلال
روزی که مرد روزی یکسال خود نداشت

اما قطارهای پراز زاد آخرت
وز پی هنوز قافله‌های دعای خیر
این مادر از چنان پدری یادگار بود
تنها نه مادر من و درماندگان خیل
او يك چراغ روشن ایل و قبیله بود
خاموش شد در یغ

۶

نه ، او نمرده ، میشنوم من صدای او
بابچه‌ها هنوز سرو کله میزند
ناهید ، لال شو
بیژن ، برو کنار
کفگیر بی صدا
دارد برای ناخوش خود آتش می‌پزد

۷

او مردود در کنار پدر زیر خاک رفت
افواش آمدند پی سر سلامتی
يك ختم هم گرفته شد و پربدك نبود
بسیار تسلیت که بما عرضه داشتند
لطف شما زیاد
امان‌دای قلب بگو شم همیشه گفت :
این حرفها برای تو مادر نمیشود .

۸

پس این که بود ؟
 دیشب لحاف رددیده بر روی من کشید
 لیوان آب از بغل من کنار زد ،
 در نصفه های شب
 يك خواب سہمناك و پر بدم بحال تب
 نزد یکهای صبح
 اوباز زیر پای من اینجا نشسته بود
 آهسته با خدا ،
 راز و نیاز داشت
 نه ، اونمرده است .

۹

نه اونمرده است که من زنده ام هنوز
 او زنده است در غم و شعر و خیال من
 میراث شاعرانه من هر چه هست از اوست
 کانون مهر و ماه مگر میشود خموش
 آن شیر زن بمیرد ؟ او شهر یار زاد
 هر گز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق

۱۰

اوباترانه های محلی که میسرود
 با قصه های دلکش و زیبا که یاد داشت
 از عهد گاهواره که بندش کشید و بست

اعصاب من بساز ونوا كوك کرده بود
 اوشعرو نغمه دردل و جانم بخنده کاشت
 وانگه باشکهای خود آن کشته آب داد
 لرزید و برق زد بمن آن اهتزاز روح
 وز اهتزاز روح گرفتم هوای ناز
 تا ساختم برای خود از عشق عالمی

۱۱

او پنجسال کرد پر ستای مریض
 در اشک و خون نشست و پسر را نجات داد
 اما پسر چه کرد برای تو؟ هیچ، هیچ
 تنها مریضخانه، بامید دیگران
 یکروز هم خبر: که بیا او تمام کرد.

۱۲

در راه قم بهر چه گذشتم عبوس بود
 پیچید کوه و فحش بمن داد و دور شد
 صحرا همه خطوط کج و کوله و سیاه
 طومار سر نوشت و خبرهای سهمگین
 دریاچه هم بحال من از دور میگریست
 تنها طواف دور ضریح و یکی نماز
 يك اشك هم بسوره ياسين من چكيد
 مادر بخاك رفت

۱۳

آنشب پدر بخواب من آمد ، صدایش کرد
 اوهم جواب داد
 يك دودهم گرفت بدور چراغ ماه
 معلوم شد كه مادره ازدست رفتنی است
 اما پدر بفرقه باغی نشسته بود
 شاید كه جان او بیجهان بلندبرد
 آنجا كه زندگی ، ستم و درد و رنج نیست
 اینهم پسر كه بدرقه اش میکند بگور
 يك قطره اشك ، مزدهم زجرهای او
 اما خلاص میشود از سر نوشت من
 مادر بخواب ، خوش
 منزل مبارکت .

۱۴

آینده بود و قصه بیمادری من
 ناگاه خنجرهائی كه بهم زد سكوت مرك
 من میدویدم از وسط قبرها برون
 او بود و سر بنا له بر آورده از مغاك
 خود را بضعف از پی من باز میکشید
 دیوانه ورمیده ، دویدم بایستگاه
 خود را بهم فشرده خزیدم میان جمع
 ترسان زیشت شیشه در آخرین نگاه
 باز آن سفید پوش و همان كوشش و تلاش
 چشمان نیمه باز :
 از من جدا مشو .

۱۵

می‌آمدیم و کَلَه من کیچ و منک بود
 انگار جیومدر دل من آب میکنند
 پیچیده صحنه‌های زمین و زمان بهم
 خاموش و خوفناک همه میگریختند
 میکشت آسمان که بکوبد بمغز من
 دنیا به پیش چشم کنه‌کار من سیاه
 وز هر شکاف و رخنه ماشین غریو باد
 یك ناله ضعیف هم از پی دوان دوان
 می‌آمد و بمغز من آهسته میخلید:
 تنه‌اشدی پسر .

۱۶

باز آمدم بخانه چه حالی ! نگفتمی
 دیدم نشسته مثل همیشه کنار حوض
 پیراهن پلید مرا باز شسته بود
 انگار خنده کرد ولی دلشکسته بود:
 بردی مرا بخاک سپردی و آمدی ؟
 تنها نمیگذارمت ای بینوا پسر
 میخواستم بخنده در آیم ز اشتباه
 اما خیال بود
 ای وای مادرم .

پیام به انشتن

انشتن يك سلام ناشناس البته می بخشى
 دوان در سایه روشنهاى يك مهتاب خلیاى
 نسیم شرق می آید ، شكنج طره ها افشان
 فشرده زیر بازو شاخه های نرگس و مریم
 از آنها ئیکه در سعدیه شیراز میرویند
 زچین و موج دریاها و پیچ و تاب جنگلها
 دوان میاید و سبج سحر خواهد بسر کوید
 درخلو تسرای قصر سلطان ریاضی را

✱

درون کاخ استغنا ، فراز تخت اندیشه
 سر از زانوی استغراق خود بردار
 باین مهمان که بی هنگام و ناخوانده است در بگشا
 اجازت ده که با دست لطیف خویش بنوازد ،
 بنرمی چین پیشانی افکار بلندت را
 بآن ابریشم اندیشه های تاشانه خواهد زد

✱

نبوغ شعر مشرق نیز با آئین درویشی
 بكف جام شرابی از سبوی حافظ و خیام
 بدنبال نسیم از در رسیده میزند زانو
 که بوسد دست پیر حکمت دانای مغرب را



انشتن آفرین بر تو

خلاء با سرعت نوری که داری در نورددیدی
 زمان در جاودان پی شد مکان در لامکان طی شد
 حیات جاودان کز درك بیرون بود پیداشد
 بهشت روح علوی هم که دین میگفت جزا بن نیست
 تو با هم آشتی دادی جهان دین و دانش را
 انشتن نازشست تو :

نشان دادی که جرم و جسم چیزی جز انرژی نیست
 اتم تا میشکافد جزو جمع عالم بالاست
 بچشم موشکاف اهل عرفان و تصوف نیز
 جهان ما حباب روی چین آب را ماند
 من ناخوانده دفتر هم که طفل مکتب عشقم
 جهان جسم ، موجی از جهان روح می بینم
 اصالت نیست در ماده



انشتن صدهزار احسن ولیکن صدهزار افسوس
 حریف از کشف والهام تو دارد بمب میسازد
 انشتن اژدهای جنك!

جهنم کام و حشته ناك خود را یاز خواهد کرد
 دگر پیمانۀ عمر جهان لبریز خواهد شد
 دگر عشق و محبت از طبیعت قهر، خواهد کرد
 چه میگویم ؟

مگر مهر و وفا محکوم اضمحلال خواهد بود
(مگر آسمان خیزان سوی گردون نخواهد شد)
مگر يك مادر از دل (وای فرزندانم) نخواهد گفت

*

انشتن بغض دارم در کلو دستم بدامانت
نبوغ خود بکار التیام زخم انسان کن
سر این ناجوانمردان سنگین دل براه آور
نژاد و کیش و ملیت یکی کن ای بزرگ استاد
زمین يك پایتخت امپراطوری وجدان کن
تفوق در جهان قائل شو جز علم و تفوارا

*

انشتن نامی از ایران ویران هم شنیدستی ؟
حکیم محترم بیدار مهد این سینارا
باین وحشی تمدن کوشزد کن حرمت مارا

*

انشتن یا فرائر نه جهان عقل هم طی کن
کنار هم ببین موسی و عیسی و محمد را
کلید عشق را بردار و حل این معما کن
و گر شدا زبانه علم این فقل کهن واکن

*

انشتن باز هم بالا
خدا را نیز پیدا کن

مقدمه برای قطعه (مومیائی)

بقلم خود استاد شهریار :

بعد از سی و پنج سال بموطن اصلی خود تبریز برگشته ام بیک مومیائی مانده ام که بعد از قرن ها زنده شده باشد در اطراف خود هیچ چیز آشنائی نمی بینم حتی يك خشت . همه رفته اند همه

سایه و شب گزشتگان را احساس میکنم که سرعت خیال از در و دیوار پریده و از من روپنهان میکنند . انگار زیر کوشی حرفهائی هم میزنند اما تابگوش من برسد کلمات کاملاً محو شده شاید میگویند چه جان سختی داشته که هنوز زنده است .

اما چه میدانم شاید آنها هم مثل من از کور بلند شده و روی دوباره دیدن این مردم را ندارند . شاید همه داریم از محشر یا پل صراط میگذریم تا بالاخره از يك جهنم دیگر یا مثلاً از بهشت سردر بیاوریم .

حالا آنها همه بیگانه اند خیال میکنم آنها هم مراباعا و لباده قرنهای پیش دیده و بنظرشان از عجایب مخلوقات باشیم که فقط بچشم وحشت و نفرت در آنها بشود دید . حاج و واج مانده ام از میان مردم گریخته و بکوچه ها و پس کوچه ها پناه میبرم شاید بسراغ منزلهای سابق پدری میروم بامیدیکه گذشته ها و خوشیهای من آنجاها جامانده باشند میگویم شاید بآنها دست یافتیم و باز هم بله ...

اما کو؟ کجا ! همه جا و همه کس باز غریبه و بیگانه . باز منم و همان بهت و سرگیجه و وحشت و تنهایی : نگاهی بصورت مردم میکنم عجب ! کمشده های من پیش اینهاست از خنده ها و شادابیهای بچکی و جوانی گرفته تا شکل و شمایل من همراه اینها برداشته اند انگار گوشت قربانی قسمت کرده باشند نه آب ورنه نه چشم و ابرو و نه هیچ برای من باقی نگذاشته اند .

تنها شاعر با ساز و سخن من است که زمین مانده آنهم شاید از بس سنگین بوده کسی زورش نرسیده که ببرد. بگذار باشد من هم دیگر نمیخواهم نزدیکش بروم برای چه شاعر بشوم این مردم که مرا داخل آدم نمی دانند تا چه رسد شاعر پیش خودم قهر کرده ام به طبیعت هم که نمیخواهد مثل همیشه مرا مترجم زبان کنک خود قرار دهد پرخاش کرده میگویم من که شاعر نیستم برو بسراغ یکی که زبان را زبیلد باشد

فلان رفیق دوره بچگی خود را می بینم که ظاهرا از صورت و قد و بالا خود اوست اما مثل اینکه هیچ مرا نفی شناسد او که باین سردی نبود، خدا یا پس این کیست؟ یک دفعه یادم می افتد که هافضیه ساده است این آقا هم مال و متاع آن بیچاره را دزدیده و بخود بسته است.

آنکاه چشمه باین بازیگردان پیر روزگار می افتد که کهنه انبانی پر از بازیچه بدوش دارد و هر روز آنرا با خنده روئی و چاپلوسی پیش یکعده از مردم خالی میکند و میرود انبانه حکایت شهر فرنگ و از همه رنگ است زن، زور، زر، جاه و مقام، هوسکها و امیدهای واهی و هر چه که بخواهی در این انبانه هست. هر کس که چشمش باین شعبده ها می افتد چنان دل باخت و از خود بیخود است که گوئی هرگز اندیشه یی برای سرنوشت و سرانجام کار خویش نخواهد داشت.

این قصه هست تا فردا که باز سرو کله یارو پیدا میشود اما امروز حریف نه آنست که دیروز دیدی خیلی باغیظ و غضب توپ و تشر تندتند شعبده هارا بر چیده و توی انبان ریخته باز انبان بدوش راه می افتد می رود که همان بازی را بسر عده یی دیگر در بیاورد باین عده هم که بیچاره ها بادهان باز نگاه و حسرت دارند بدرقه اش می کنند، برگشته و خیلی ساده میگوید: بروید بمیرید

دهنهای حیرت بهم بر نیامده که سیل انقلاب زمان سر میرسد و همه را در خفقان کابوس خود گرفته به سیاه چالهای گورستان و از آنجا بسوی سرنوشت سیاهی که با دست خود

تهیه دیده اند رهسپار میسازد :

از يك روزنه كوچك چشمی بجهان معنی گشوده ام آها ! اصل و ریشه همه خبرها اینجاست . اینجا آغاز و انجام زمین و گذشته و آینده زمان رانه بخوبی امام جو و روشن میشود تماشا کرد می بینم که چگونه عمر جهان ماسر آمده و در کره خاکی مامغر اندیشه و سازمان حس و حرکت باز برای چند هزار سال دیگر می رود که از کار بیفتد .

نمایشگر اصلی را می بینم که تند تند هر چه تیره شاهکار نمایشی دارد بروی صحنه میفرستد و نزدیک است فیلم یاطو ما را این کمندی - تراژدی را برای ضبط در بایگانی ابدیت بهم پیچیده آنگاه بنشیند و بحساب آرتیست ها برسد .

سیل ارواح شریر زندانی جهان بر رخ را می بینم که برای امتحان نهائی بدنای ما سرازیر شده و آنرا بصورت باغ و وحش بزرگی در آورده اند باغ و وحش که همه درندگان و گزندگان آن بر اثر حادثه ای آزاد شده و درهم لولیده باشند باز یگران روزگار را می بینم که تمام شکل و صورتهای دوره های مختلف خود را گرد آورده و يك فرد کلی ساخته این فرد خود را محاکمه میکند و ندامت هر عملی که کرده جهنمی برایش میسازد که قابل مقایسه با هیچ عذابی که مافکر کنیم نیست

مظلومها را می بینم که از ظالمهای خود گذشت می کنند و این گذشت بهشتی برای آنها میسازد که صفا و نزهت آن از حوصله درك و توصیف ما بیرون است .

از همه بالاتر صدای بلند گوی خدا را میشنویم که مو بر اندام هر شنونده ای تیز میکند: «**الم اعهدا لیکم یا بنی آدم الا تعبد الشیطان**» این تازیانه تنبیه خدا با اصطلاح ماهمه را در آتش خجلت آب میکند یا بهتر که بگوئیم گناهکاران همراه این ندا با تمام سلولهای حیات معنوی خود اشک میریزند .

در تبریز کم و بیش مواجه با تشویق و قدر دانی میشوم مثل اینکه دنیا کمی سر بر اه شده و می خواهد گوشه روی خوشی هم بما نشان بدهد هوسکهای دنیائی را می بینم که یکی پس از دیگری دست آشتی بسوی من دراز می کنند . مخصوصا شعر و موسیقی،

آنچه که از پیراستاد یاد دارند دوباره از سر گرفته و بگوش من فرو میخوانند اما من که چشمم بحقیقت جهان گشوده و گوشم با ارغنون ابدیت آشنا شده است از همه اینها عذر خواسته و میگویم: شما بس راغ زنده ها بروید من مرده ام .

در تقلا ی فرارم و همه جا را از مد نظر میگذرانم . راه جهان آرزو را پیدا کرده ام اما از دالان کور باید گذشت آنهم با گذر نامه ای که ممکن است من در دست داشته باشم در اطاق انتظار نشستن هم دارد .

فعلا بگور دخمه پیهوسیه ای خیال خویش بر میگردم تنگنا و تیر کی است سایه سر نوشت شوم هنوز بدن بال من است . آسمان با ستارگان خود که همیشه چشمک میزدند حالا سخت دارد بمن چشغره می رود که چرا معمای مراحل کردی تمساحهای وحشت و تنهایی میگردند که حسن عافیت را بجانی بادم نمیدهند اما روزن امید هم سوسو میزند من از گمراهان جهان که در جهات منفی و معکوس مرا راهنمایی کرده اند ممنونم و چنان میان دیشم که این بیچاره ها خود را فدای من کرده اند میرویم دریچه صبح سعادت از دور چشمک میزند وعده آنجا که روز و شب را با هم آشتی است .



مومیائی

شعر آزاد

چشم میمالم هنوز
 گوئی از خواب قرون بر خاستم
 زندگی کم کرده دنیای قدیم
 نیست يك خشتی که عہدی نو کنم
 خواب و بیداری چه کابوسی عبوس!
 آشنایان رفته اند
 داغ يك دنیا عزیز
 وای! وحشت میکنم

*

مومیائی زنده بود
 چشمهائی کو در رفته، بر تنش احساس کور
 شاید از اهرام مصر
 شکل يك فرعون و بخت النصر، یایک همچو چیز
 باشنل پوسیده خود، ارث اعصار و قرون
 سرد و سنگین میرود.
 در میان چهره های مشمئز.
 کیچ و کولر آج و واج

راه خود کم میکند

✱

راه خود را بیخودی کج میکنم
میدوم در کوچه‌ها ، پس کوچه‌ها
شاید آنجا ها که منزل داشتم
ها . همانجاهاست کز من چیزها جا مانده است
کو ؟ کجاست ؟

کیج کیجی میخورم راهم دهید
آرزو ها ، عشقها کم کرده ام
میروم دنبال آن کمگشته‌ها

✱

سایه‌ها از دوروبر در میروند
یاد کارانی که شاید میشناسندمز دور
آدمک‌هایی که تند و فرزغایب میشوند
جای پاشان از در و دیوار بالا می‌رود
سر صداها بیخ گوش ، پیچ پیچ و کیج و کنک
بی صفتها گور خود کم میکنند
شاید آنها هم خجالت میکشند
سر بزیر افکنده ام

از مروت دور نیست
شاید آنها هم چو من از گور بیرون آمدند
باید از محشر گذشت

این لجن زاری که من دیدم سزای صخره‌هاست
کوهر روشن دل از کان جهانی دیگر است .

*

ارث بابا کوره قسمت کرده اند
 آب ورنك من يكي بر داشته
 چشم و ابرویم بدست دیگری است
 آن يكي پهلوی قلمبیده ! چه خوب
 شاید او هم کلیه های من ؟ صحیح !
 سازو چنگم در کجا افتاده اند ؟
 این يكي ناچار میماند زمین
 کنده سنگین ! که زورش میرسد ؟

*

این که رُشد آن رفیق من نبود ؟
 از قد و بالا که دیدم عین اوست
 پس - چطور ؟
 او مرا دید و باین سردی گذشت ؟
 ها - بگو
 این يكي هم مال او کش رفته است

*

باز کوه بی زبان ورمیزند
 با که میگوید سخن ؟ با من که نیست
 كنك مجنون لالبازی در نیار
 من دگر گوشم بدهکار تو نیست
 باز هالو را مترجم لازم است
 من که شاعر نیستم
 کو بگوید هر که می فهمد زبان راز را

*

دختره بایرق چشمان سیاه
 یگّه خوردم راستی
 عین آن یاروی هفده قرن پیش
 آنکه در تابوب قیصرها غنود
 ها - صدایش درنیار ، این هم بله
 سرمه‌دان آن یکی دزدیده است
 عنبر میخوام پری

من نمی گنجم در آن چشمان تنک
 بادل من آسمانها نیز تنگی میکنند
 روی جنگلها نمی آیم فرود
 شاخ زلفی کومبانش
 آب دریاها کفاف تشنه این درد نیست
 بره‌هایت میدوند

جوی باریک عزیزم راه خود گیر و برو

*

هردم اندازد بکول ابلهی
 کهنه انبانی پر از بازیچه دارد این فلك
 بازابله زیر بار
 خنده میگیرد مرا
 عین آنهایی که وقتی بار دوش بنده بود
 حاصل آن پشت ریش و باز
 خنده‌ام گیر دیگه یا گریه‌ام زین سر نوشت

*

داده‌های خود يك‌يك پس گرفت
 عادت‌داد و خمارم كرد و تر باقم نداد
 لوله‌ها را باز کرده جمع وجور
 می‌زد زیر بغل
 باز آوردی که چه ؟
 پس نمی‌گیرم برو
 ناز زنهایی که میگفتند دنیا مرد نیست

*

قهوه‌خانه ، سوت کور
 زانوی سگ‌و گرفته در بغل
 در خمار مزمن خود چرتکی
 پنجره ، خمیازه کش
 در خمار يك غزل ، يك پنجه ساز
 چشم کاشیهای ابلق خوابناك :
 از شکاف در بهر جان‌کنندنی است ،
 باز چشمك می‌زند
 يك درخت بیدمجنون سر بزیر
 زلزله در جوی آب اندیشه ناك .
 آشنای من نهان در بیخ و کنج سایه ها
 باز می‌خواند مرا
 يك صدای التماس آمیز ، گاهی خشم‌گین
 من چه می‌خواهی بگویم ؟ يك نگاه
 يك نگاه دردمند

آرزوی زنده کن من مرده ام

*

در تقلاى فرار و کنجکاو
 هر کجا سر میکنم زندان و قفل
 هم زمین در زیر پا و آسمان بالای سر
 این عقاب خشمناک سر نوشت .
 در سکوت نیمشب . گاهی سحر
 یک پل اسرار ، رنگ آمیز و محو
 بر فراز کوههای سرد و سنگین بسته اند
 ماه از آنجا میرود
 راه زیبای جهان آرزو
 آه ! آه !

صخره های تیز و وحشی بسته راه
 این شنل پوشیده خواهد گیر کرد
 بال و پر میسازم از این پاره ها
 یکشب مهتاب از این تنگنای
 بر فراز کوهها پر میزنم
 میگذارم میروم
 ناله خود میبرم
 در دسر کم میکنم

* -

مهلت زندانیان برزخ است
 باز هم آزادی صد سال عمر
 منعکس شد در جهان و سدا سکندر شکست

میله‌ها ازهم درید وسیل باغ وحش ریخت
 امتحان آخری ، خود آیت وقتی عظیم
 عمر دنیا هم پایان میرسد
 جن برون فرمود اژدر گاه دولت انس را
 دست در دست نفاق
 پای ایمان دردل کفر و نفاق آید میان
 جنگهای پرده پوشی منفجر خواهدشدن
 میرسند افرشتگان
 آشیان در مغز انسان میکنند
 تیغ کین خار ندامت میشود
 خشم وجدان التهاب دوزخ افروزد بجهان
 اتصال سیم بر قش با عذاب جاودان
 زنك محشر میشکافد نعره‌ها و ناله‌ها
 پرده پایان فرود
 بك سكوت هولناك و بك تكان
 كفه‌ها بالا و پائین میروند
 سرنوشتی مهر و موم
 باز میگردد بگور
 میشکافد وحشت غاری عظیم
 شانه‌هایم در فشار تگنا و تیرگی است
 بك ستاره کوره سوسو میزند آن بیخها
 روزن عشق و امید

چشمهائی خیره مییابد مرا
غرض تمساح میآید بگوش
کبر فرعونى وسحر سامری است
دست موسى ومحمد بامن است

میرویم
وعدۀ آنجا که باهم روزشب را آشتی است
صلحچندان دور نیست
شب بخیر .

تبریز ۱۳۳۳



منظومه (حیدر بابا) (۱) که بر بان محلی آذربایجان ساخته شده
 و امروز یکی از شاهکارهای هنری محسوب میشود تاکنون
 دو بار در تبریز بر بان پارسی ترجمه شده .
 یکی بقلم توانای دوشیزه پری - جهانشاهی دختر
 دوست محترم من جناب آقای غنیر جهانشاهی دیگری
 بسعی و همت دوشیزه ناهید - هادی صبیح دوست عزیزم جناب
 آقای سعداله هادی . اکنون ترجمه را که برای چاپ در
 جلد سوم دیوان خودم میفرستم انتخابی است از هر دو
 ترجمه که اکثریت نسبی با ترجمه اولی است . این البته
 کار صحیحی نبود اما چون وقت تنگ بود من با اجازه
 هر دو دختر عزیزم این کار را کردم . البته اصالت هر
 ترجمه لی محفوظ و برای خود باقی است . من چهل بند از
 ترجمه اولی و بقیه را از ترجمه دومی برداشتم . بنده خود
 برای حیدر بابا مقدمه لی نوشته ام که مناسب بود
 اینجا نقل بشود اما چون جزو نسخه اصل شعر است و حق
 چاپش هم با کتابخانه حقیقت در تبریز است - اخلاقاً مجاز
 نیست که دوباره چاپ کنم اما ترجمه البته اهکالی نخواهد
 داشت . حیدر بابا در ۷۶ بند تنظیم شده که اینک ترجمه .

حیدر بابا

۱

حیدر بابا آن زمان که رعد و برقهایت شمشیر بازی میکنند
 و امواج رودخانه هایت غرش کنان رویهم میغلطند و میروند
 و دخترانت صف بسته و بتماشای امواج دل داده اند

(۱) حیدر بابا نام کوهی است نزدیک خوشگناب از
 قراء قره چمن که استاد بهریار طفولیت خود را در آنجا
 گذرانده است .

سلام میکنم بشما و بشوکت و قبیلۀ شما
چشود که نامی هم از من بیاید بسر زبان شما

۲

حیدر بابا آن زمان که جوجه کبکهایت مشق پرواز میکنند
و بچه خر گوشها از پای بته‌ها خیز بر میدارند
وقتی که باغچه‌هایت غرق گل و شکوفه شده‌اند
اگر ممکن بود یادی هم از ما کن
بلکه دلی را که هرگز واشدنی نیست شاد کنی

۳

حیدر بابا آن زمان که باد نوروز آلو نکهای چوپانان را بهم میریزد
و کلهای (نوروز) و (برف) باشرم و ناز سراز گریبان خاک در میاورند
و ابرهای سپید . پیراهن‌های تر خود را میچلانند
هر که یاد از ما بکند الهی که سلامت باشد
بگذار غمهای ما هر لحظه روی هم انباشته و کوهی بسازند

۴

حیدر بابا الهی که پشت گرمیت بافتاب باشد
الهی که چهره‌ات خندان و چشمه‌هایت گریان باشند
بگذار کودکان دستۀ من از کلهای وحشیت درست کنند
تو بدست نسیم بسیار و بگو بمن آرد
شاید بخت من ببوی دلاویز آن سر از خواب سنگین خود بر دارد

۵

حیدر بابا الهی که همیشه روسفید باشی
 دور و یرت همه چشمه‌ها و باغ‌ها باشد
 پس از ما الهی که سر تو سلامت باشد
 دنیای ماهمه قضا و قدر و مرک و میراست
 چه غمخانه‌ئی که پر از پدران داغ‌یده و کودکان یتیم است

۶

حیدر بابا روز کار راه مرا از تو کج کرد
 گذشت عمر فرصت باز آمدنم دیگر نداد
 بگو ببینم کلر خات را چه پیش آمد
 آه که از پیچ و خمهای زندگی
 از مرک و میر و جدائی‌ها چه غافل بودیم

۷

حیدر بابا جوانمردان هرگز حق نمک فراموش نمیکنند
 عمر میگذرد و افسوس گران هم حاصلی ندارد
 جوانمردان اغلب ناجوانمردانند (۱)
 بخدا که ما فراموش نمیکنیم شمارا
 اگر بهم نرسیدیم حلال کنید مارا

(۱) اصطلاح محلی است

۸

حیدر بابا آن زمان که صدای (میر اژدر چاوش) در کوه و
دشت طنین می‌انداخت
یا هر سر و صدائی که در فضای دهکده می‌پیچید
آن زمان که (عاشق رستم) (۱) بازبان ساز برایتان حرف می‌زد
و میخواند

بخاطر داری با چه هول و شتابی می‌دویدم؟
یا بهتر بگویم مثل مرغان سبکروح پر در آورده و می‌پریدم

۹

حیدر بابا یاد از سرزمین (شنگل آباد) با آن سیبهای عاشقی
که داشت (سیب عاشقی نیمی سرخ و نیمی زرد)
یاد از آن مهمانیها که گاه بگاه آنجا برپا میشد و میرفتیم
یاد از آن سنک پرانیها و سیب و کلابی انداختنها
که چون رؤیائی شیرین هنوز بیاد من مانده
نه تنها در روح بلکه در همه چیز من اثر عمیقی بیاد کار گذارده است

۱۰

حیدر بابا یاد از پرنده‌های (قوری کول) (دریاچه خشکه)
یاد از آن آهنگهای کنک موزیکال که باد بالای گردنه‌ها ساز می‌کرد
یاد از آن تابلوهای بهاری و پائیزی دهکده‌ها

(۱) ساز زنهای دوره گردی که در دهات و ایلات آذربایجان
هستند که اینهارا (عاشق) مینامند - اینها قصه و افسانه‌های
عشقی همراه با شعر و ساز و آواز می‌سرایند

که دائم چون پرده سینمایی جلو چشم در کار گذشتن هستند
چه وقتها که تنها نشسته، در درون خود بسیر و تماشا میروم

۱۱

حیدر بابا یاد از آن جاده پرشور و شوق (قره چمن)
باسر و صدای چاوشان که سواره بودند و علم بردوش
یاد آن کر بلائیهای عوام که الهی درد و بلانان بیفتد
بجان این چشم و دل گرسنه های خدانشناس
آخ! که چه گولی از این تمدن دروغی خوردیم

۱۲

حیدر بابا شیطان مارا از راه راست بر گردانده
عشق و محبت را از دلهای ما ریشه کن کرده
چهره نوشت سیاهی که برای جهانیان نقشه کشیده
جهانی را بجان هم انداخته
و آشتی را در خون خود غوطه ور ساخته است

۱۳

اگر بچشمهای اشکبار نگاهی میگردند هرگز خونی ریخته نمیشد
آنکه خود را انسان میخواند خنجر بکمر نمی بندد
اما افسوس کور هم چیزی را که گرفت دیگر رها نمیکند
خدایا بهشت ما دارد جهنم میشود
ذی حجه مان دارد جای خود را بمحرم میدهد

۱۴

آن زمان که باد خزان بر گهارا از شاخه‌ها جدا می‌کرد
وابر ها از کوه آرام آرام پائین آمده بر فراز دهکده خیمه میزدند
صدای کرم (شیخ الاسلام) کشیده تر میشد
کلمات آرزو مندانه بود که بدلهای نشست
کوئی درختها هم در مقابل عظمت خداوندی سر تعظیم فرو می‌آوردند

۱۵

نبینم آن روزیکه (چشمه سنگی) تو از سنگ و شن پر شده باشد
و باغچه‌های تو رنگ خزان بخود بگیرند
سوار رهگذر اسب خود را آب نداده از آنجا بگذرد
بگو ای چشمه خوشا بحالت که آزادانه سیرو گشت میکنی
در حالیکه نگاههای خمار آکینت بدامن افقهای نیلی دوخته است

۱۶

حیدر بابا یاد از آن هریره و دیواره سخره‌هاست
آنجاها که کبک‌های آواز میخوانند در حالی که جوجه‌های خود را
بدنبال دارند

یاد از آن بره‌های رنگارنگ شوخ و شنگ
آوخ! چه میشد که یکبار دیگر عرض و طول آن دره‌ها را
می پیمودم

و با آواز محلی میخواندم: (چوپان بر گردان کله را)

۱۷

حیدر بابا یاد از آن راسته (سولی بر)
آنجا که چشمه از چشم چمنزاران می‌جوشد

آنجا که نیلوفر وحشی در دل رودخانه آب تنی میکند
چه مرغان زیبایی که گهگاه از آنجا میگذشتند
و در خلوت خانه چشمه ساران آبی مینوشتند

۱۸

حیدر بابا یاد از آن داسهای هنگام درو که در خلال سنبلیها
برق میزدند

انگار داشتند زلفهای زرین طبیعت را شانه میزدند
آنوقت بود که شکارچیها در بدر دنبال بلدرچینها میگشتند
دروگران دسته جمعی آبدوغهای خود را سر کشیده
چرتی میزدند که دوباره برخیزند و

۱۹

حیدر بابا آنوقتی که آفتاب دهکده میرود غروب کند
کودکانت شام خورده و بالین استراحت میروند
شاید که ماهم از پشت ابرها سر برون کرده و چشم و ابروئی
نشان میدهد و دل میبرد

چشم دارم که از زندگی ماهم برای آنها قصه بگوئی
امان از این قصه پر غصه ای که ما داریم

۲۰

حیدر بابا آن شبهایی که ننه پیره قصه میگوید
باد و طوفان درو پنجره ها را بهم می کوبد
آن موقع که کرک شکم شنکل منکل بره را نیش میکشد
ای کاش منم برای يك لحظه برگشته کودکی شدم
شاخه ئی که بایک گل بهار کرده و باز خزان خواهد شد

۲۱

لقمه‌غازی عمه‌جان را گاز می‌زد
 آنوقت برخاسته لباس روئی خود را می‌پوشیدم
 توی باغچه‌ها یللی را سر میدادم
 عزیز دردانه بودم که بزمن وزمان ناز می‌کردم
 مگر نه اسب چوبینم را سوار شده بودم و اسب تازی می‌کردم؟

۲۲

(خاله‌هاجر) را میدیدی که آب رودخانه رخت می‌شوید
 و (ممدصادق) پشت بام‌ها را گاه کل می‌کند
 ما بچه‌ها که هیچ چیز حالیمان نبود
 شلنگ انداز از درودیوار بالا می‌رفتیم
 خدایا چه بی‌غم روز کاری داشتیم

۲۳

توی ده تا خبری میشد مناجات شیخ الاسلام حکم اعلام خبر را داشت
 آنوقت بود که (مشدی رحیم) لباده بالا بلند خود را می‌پوشید
 و (مشد آجلی) آستین‌ها را برای خوردن آش و اشکنه بالا می‌زد
 ما که خوش بودیم چه عزا باشد چه عروسی
 فرقی بر ایمان نداشت هر چه که میشد بشود

۲۴

(ملک نیازخان) تفنگ و رندلش را بدوش می‌انداخت
 و سر تاخت قیقاچی تیر بهدف می‌زد
 مثل شاهین و عقاب سر گردنه‌ها را می‌گرفت

آنوقت بود که دخترها پنجره هارا باز کرده
ودل بتما شای منظره داده بودند

۲۵

حیدر بابا آنگاه که عروسی دهکده براه میافتد
ودخترها فتیله روشنائی وحنای سرور میفروشند
وداماد از پشت بام ، سیب سیری دریای عروس بر زمین میکوبد
بیاد آر که هنوز چشم من بدنبال دختران تست
وچه ناله های جانسوزی که در ساز عاشق های محلی نهفته و
نکته دارم

۲۶

حیدر بابا یاد آن بوته هائی که کنار چشمه سارانت میرویند
یاد آن جالیز های پر از کمبزم وخیارهای کا کل بسر تو
یاد آن سقزها و آب نبات های رنگی که از پیله و رهام میخریدیم
هنوز که هنوز است مزه آنهارا در کام خود احساس میکنم
کوئی پیک و پیامی است که از گمشده های عمرم بمن میرسد

۲۷

حیدر بابا عید بود و آهنگ مرغ حق در دل شب می پیچید
دخترک زیبا بخاطر شوهر آینده اش جوراب میبافت
شالهای رنگارنگ از سوراخ سقفها آویزان میشد
راستی چه رسم زیبایی بود آن شال آویختن ها
و پیر شال تازه داماد عیدی بستن ها

۲۸

بخاطر دارم با اینکه عزادار بودیم ، جیغ و داد راه انداختم

تاشالی گرفته وتند وتند بدور کمرم پیچیدم
 آنگاه روی پشت بام (غلام) و اینها دویده شال را آویزان کردم
 خاله فاطمه بك جفت جوراب رنگی به پیرشال من بست
 در حالیکه بیاد خان ننه ام که تازه چشم از جهان بسته بود
 اشك میریخت

۲۹

حیدر بابا یاد از آن باغچه (میرزا محمد) آنسوی رودخانه
 و یاد از آن کوجهائی که چون لعل وزمرد بر گردن عروسان
 باغ آویزان بود

یاد از آن طاقچه بندی و بزك چین های نو عروسان
 که هنوز در مقابل چشم من چیده شده
 و در صف خاطر اتم بردیف ایستاده اند

۳۰

شب عیدی روستائیان خاکهای رنگی بآب ریخته
 در و دیوار اطاقها را نقش و نگار میزدند
 و طاقچه های اطاقها را بزرگ چینی میکردند
 بیادم هست آن حنا انگشتی ها و آرایشهای نو عروسان
 که مادر و مادر شوهر ها را بهوس جوانی می انداخت

۳۱

شب عیدی پيك و پیام مسافرین باد کو به میرسید
 و گاوهای که تازه زائیده بودند برای بچه ها آغوز دهیده میدادند
 چهار شنبه سوری بازار گردو و مویز رونق و رواجی داشت

لب جو دخترها میخواندند
(بیر وایر چهارشنبه غم و به بر چهارشنبه)

۳۲

ماهم تخم مرغهارا بر نك گلهدار میاوردیم
بابچه‌ها تخمهارا بهم‌زده شکسته‌هارا پوست میکنندیم
مگر از بازی و پر خوری سیری سرمان میشد ؟
علی بمن قاب رنگی میداد
ورضا برایم گل نوروزمی‌چید

۳۳

(نوروزعلی) چرخ خرمن کوبی خودرا بالاغ بسته بود و
میگرداند

وقت بوقت هم پائین آمده پوشالهارا پارو میکرد
گاهی که سگ چوپان از بالای کوه پارس میکرد
الاغرا میدیدی که پا نکهداشته با کوشهای تیز
زلزل دارد بکوه نگاه میکند

۳۴

تنك غروب که همراه گله برمی‌گشتیم
کره خرها را کنار کشیده سرشانرا بند میکردیم
تا گله برود و نزدیک ده برسد
آنوقت حیوانکها را لخت سوار شده دنبال گله میتاختیم
اگر حرفی ، چیزی میشد بلو سبازی دستکش رادر میکردیم

۳۵

شبهای بهار که آب رودخانه غرش کنان می غلطید

سنگها در آغوش امواج بهم خورده گمب گمب صدا میکرد
 يك وقت چشمان گرگ در دل تاریکی برق میزد
 سگها هم که بوئی برده بودند از اینطرف زوزه میکشیدند
 و گرك هر اسان از کرده خود سرا بالا کشیده جیم میشد

۳۶

یاد از شبهای زمستان و آن طویلۀ کدخدا
 آنجا که سالون عمومی دهها تیهامحسوب میشود
 آنجا که شعله‌های کلناری در میان بخاری دیواری میرقصیدند
 شب چره کردو و سنجید وسط اطاق ولو بود
 و صدای صحبت و قهقهه از دیوارها گذشته فضای دهکده را
 پر میکرد

۳۷

بیادم می‌آید (خاله اوغلی شجاع) و سوقاتی باد کوبه‌اش
 و آن سماور مسواری بلندش که روی پشت بام میجوشید
 قد و بالای موزون او انگار حالا هم جلوی چشم است
 جوانمرك عروسی‌اش تبدیل بعزاشد
 آئینه بخت طفلك (نه نه فز) آئینه دق شد

۳۸

حیدر بابا یاداز (نه نه فز) و چشمان سیاهش
 و (رخشنده) و حرفهای شیرین شیرینش
 اینک ترکی میگویم که خودشان نیز بخوانند
 و بدانند که آدمی اگر میرود یادی بجا میکذارد
 از تلخی‌ها و شیرینی‌های ایام مزه‌ئی در دهنها میماند

۳۹

اول بهار موقعی که اشعه آفتاب سینه آفتابروی کوه را میکوبد
و بچه‌های دهاتیها کلوله برفبازی را با شور و نشاط استقبال
می‌کنند
آنموقع که جوانان روی دسته پاروها بالای تپه‌ها اسکی
بازی میکنند

حیدر بابا بگردید و روح مرا آنجا بیاید
که چون کبک خسته توی برفها درمانده است

۴۰

موقع قوس و قزح که انگار زال نخریس فلک رشته‌های رنگین
خود را تابیده است
آفتاب توی توده ابرهای پنبه‌ئی مثل يك دوك نخریسی پنهان
می‌شود

در همان موقع هاست که گرگ پیر از بیدندانی در عذابست
کله از سینه کش کوه بالا میرود
و بادیه‌ها در دست دخترها لبریز از شیر میشود

۴۱

عمه (خدیجه سلطان) تا دندان قرچه میرفت
(ملا باقر عمواغلی) شوهرش زودی يك گوشه کز میکرد
تنور میسوخت و خانه‌ها پر دود میشد
کتری‌مان روی چنگک تنور غل‌غل میجوشید
و گندم بوداده مان روی ساج و رجه و رجه میرفت

۴۲

جالیزها را ورچیده میاوردیم توی خانه
تخته و طبقها را پر از کمبزه و خیار میکردیم
کدو تنبلها را توی تنور می پختیم
گوشت هاشانرا خورده و تخمه هاشان را میشکستیم
از پر خوری نزدیک بود بتر کیم

۴۳

صدای کلابی فروش که ازده (ورزخان) می آمد، تا بلند میشد
سرو صدای بچه ها هم از این سو جواب کوی او بود
ماهم تا خبر میشدیم شلنگ انداز میدویدیم جلو
یکی يك مشت کندم برده
با کلابی مبادله میکردیم

۴۴

شب بود ، با میرزا تقی رفتیم لب رودخانه
نگاه من بماه که در میان آبها دست و پا میزد خیره شده بود
ناگاه برقی در آن سوی رودخانه از لابلای درختها درخشید
وای وای : کرک ، بر کشته فرار کردیم
هیچ نفهمیدیم چطور از تل خا کروبه رفتیم

۴۵

حیدر بابا درختان قد کشیدند و بلند شدند
اما حیف که قد جوانان خمید
کوسفندان پروارت کشنگی خوردند و لاغر شدند

سایه بر گشت و آفتاب غروب کرد و هوا گرگ و میش شد
چشمان گرگ در تاریکی برق زد

۴۶

شنیده ام چراغ خانه خدا روشن است
چشمه مسجدتان دایر شده است
زن و بچه در راحت شده اند
الهی که دست و بال (منصور خان) بانی خیر زد نکند
هر کجا هست خدا یارش باشد

۴۷

حیدر بابا بگو به بینم (ملا ابراهیم) هنوز هست یانه ؟
مکتب دایر است و بچه ها درس میخوانند یانه ؟
سر خرمن که شد باز مکتب را تعطیل میکنند یانه ؟
چشم دارم که سلام مرا با استاد برسانی
سلامی که از ادب و قدر شناسی من حکایتها کند

۴۸

شنیده ام (عمه خدیجه سلطان) به تبریز آمده
اما چه آمدنی که خانه مارانمی یابد
بچه ها بلند شوید برویم سراغ اجاق پدریمان
پدر مرد و آشیانه ما بهم خورد
کوسفندی که عوضی جا برود میدوشدش

۴۹

حیدر بابا سراسر دنیا ، دنیای دروغ است

دنیائی است که نوح‌ها و سلیمانها پشت سر گذاشته
 دنیائی است که مرد میزاید و بجنگال نامردش میسپارد
 بهر کس هر چه داده باز پس گرفته
 افلاطون که بشوی تازه يك اسم خشك و خالی برای تو میماند
 ۵۰

حیدر بابا سر و همسر همه از ما سیر شدند
 وسط بیابان مرا تنها گذاشته یکی یکی در رفتند
 چشمه‌ها و چراغ‌ها همه خاموش شدند
 خدایادر چه بد تنگه‌ئی آفتاب غروب کرد
 دیگر برای من دنیا مگو خرابه‌شام بگو

۵۱

چشبی بود که باپسر عمو (نور آدز) به قیچاق میرفتیم
 ماه که پیداشد، اسبها هم برق در آمدند
 سر بالا ئی بود و کوه در کوه بالا میرفتیم
 (مش ممی خان) اسب کهر خود را رکاب زد
 آنگاه تفنگش را دور سر چرخانده، تیر خالی کرد

۵۲

حیدر بابا یاد از آن دره پیچ در پیچ فرا کول (سیاه تپه)
 و پیچ‌راه و بند و باره خشک‌ناب هم آنجاست
 باز آنجاست که زمستان جوجه کبک‌های وحشی در میان برف‌ها
 فرو می‌آیند
 از همین جاست که پیچ خورده و راه وطن اصلی، (خشک‌ناب)
 را پیش میگیرند

ماهم از همین جا صحبت و قصه (خشکتاب) را در پیش بکشیم :

۵۳

خشکتاب را چه کسی باین روز سیاه انداخته
از سادات ، آیا که رفته و آیا که مانده ؟
عمارت (آقا میر غفار) به چه حال و روزی افتاده ؟
چشمه کوچک بازی کنان میریزد و بر که را پر میکند ؟
یا باغچه ها هم رنگ از سر و صورتشان پریده است ؟

۵۴

(آقا میر غفار) تاج سر سادات خشکتاب بود
در شکار کردن پادشاهان شکارچی ماهری بود
مردان را شیرین و نا مردان را تلخ بود
روی حق مظلومان می لرزید
اما برای ظالمان شمشیر برنده‌ئی بود

۵۵

(میر مصطفی) دائی ، آن بابا قد بلند
از ریش و هیکل تولستوی زمان خود بود
عزا با بودن او عروسی می نمود
آبرو و اعتبار خشکتاب
و در مجالس و مساجد نمودار و شاخص بود

۵۶

(مجد السادات) ، خنده که میکرد باغ و بهاران بود که بشکفتد
فریاد که میزد غریو رعدی بود که در کوهها به پیچد

صحبت که میکرد حرف دردهانش مثل روغن آب میشد
پیشانی بلند و باز ، عمیق فکر میکرد
چشمان آبی و روشن مثل چراغ میدرخشید

۵۷

پدرمن حاتم وقت خویش
دستگیری مردم کار همیشگی اش بود
آخرین نمونه پاکان عالم
بعد از آنها چرخهای دنیا وارونه میچرخند
چراغهای بزم محبت همه فرونشسته اند

۵۸

یاد از (آقامیر صالح) و آن خال بازیهای او
یاد از (آقامیر عزیز) و دسته باشی شدن (شاخشی) رفتن هایش
یاد از (آقامیر ممد) با آن کوك شدن و میان معرکه
افتادن هایش

حالا هرچه میگوئیم قصه و افسانه است
یکی مرد و یکی مردارشد

۵۹

یاد از (آقامیر عبدل) و آن وسمه کشیدن هایش
در حالیکه وسمه از کنار و گوشه صورتش راه میافتاد
از بالای دیوار سر کشیدن و ادای زنهای اطواری در آوردن هایش
آنجا که فقط جای دوربین شاه عباس خالی بود
چه روزهای خوشی داشت (خشگنا ب) که یادش بخیر

۶۰

عمه (ستاره) ام نانهای کردو مغزی خویش را بسینه تنور میزد
 (میرقادر) پسرش کمین کرده یکی از آنها را میقایید
 کاز میزد و مثل کره اسب رموک خیز بر میداشت
 چقدر خنده دار بودند آن قاپیدن او
 و صدای شلپ چنگک عمه که بگرفته او حواله میکرد

۶۱

حیدر بابا (آقامیرحیدر) چه میکند؟
 یقین که باز سماورش میجوشد
 امانه دیگر پیر شده خوابیده پارس میکند
 کوشها کر ، چشمها توی ابرو گمشده
 بیچاره عمه خیالات بسرش زده

۶۲

عمه خانم هروقت (آقامیرعبدل) دروغی قالب کند
 دهن کجه برایش میرفت
 ریختش را بمرده شوی محله حواله میداد
 اما زودهم دعوا را بشوخی قاطی میکردند
 و آبگوشته را مالانده وسر ببالین انداخته هفت پادشاه را در
 خواب میدیدند

۶۳

(فضه خانم) گل سرسبد زنهای خشکناپ بود
 (آقا میریحیی) غلام حلقه بگوش دختر عمو بود

(رخساره خالافزی) آرتیست بود و سوکلی
(آقا سید حسین) ندای (میر صالح) را در میآورد
(آقا میر جعفر) جوشی و غیرتی بود و خون راه میانداخت

۶۴

سحرگاهان که چوپانان میآمدند
بره ها و کوسفندها صدای بع بع شان بلند میشد
عمه جانم بچه شیری خود را قنداق میکرد
دودها و شعله های تنور ها بالا آمده
بوی نانهای گرم و تازه رهگذر را از رفتن باز میداشت

۶۵

کفتر ها دسته دسته بلند شده پرپر میزدند
تیغ آفتاب که میزدانکار يك پرده طلائئ روی هوا باز میعد
اما بزودی پرده طلائئ خود را بر چیده و میگر یختند
آفتاب بلند میشد ، کوهسار جلال و شکوه خود را رنگین تر میساخت
این موقع جمال طبیعت جوان تر از هر وقتی تجلی میکرد

۶۶

حیدر بابا آن زمانیکه شب در کوه های پر برف خیمه زده
کاروان در سیاهی شب راه خود را کم می کند
من هر کجا باشم تهران ؟ یا کاشان ؟
از دور نگاه من آنها را بدرقه میکند
بلکه سمند خیال من آنها را هم پشت سر گذاشته و جلوتر میراند

چه میشد که یکبار دیگر خودم را بالای صخره عظیم (وام قیسه) میدیدم
از آن بالا بگذشته‌ها و سر نوشت این صخره نگاه میکردم
میدیدم که از گشت و گذشت روز کارچه‌ها بسرش آمده
آنموقع منهم همراه برفهای بهاری آن اشک میرختم
و دلپائی که از سردی زمستان یخ بسته‌اند آب میکردم

۶۸

حیدر بابا غنچه‌های گل خندانند
اما حیف که غذای دلها خون است
این زندگانی يك زندان تاریك و وحشتزائی است
کیست که دریچه‌ئی بروی زندانیان آن بگشاید
کیست که از این تنگنا رخنه‌ئی بسته و جانی در ببرد

۶۹

آسمانها همه مه گرفته و تاریکند
روزهای ما یکی از یکی سنگین تر و خسته کننده تر
آی امان ! که از یکدیگر جدا نشوید
بد جووری خوبی ها را از ما گرفتند
و خوب جووری بدیهارا در ما کار گذاشتند

۷۰

یکی نیست از این فلك نفرین شده بیرسد
که چه میخواهی از این دوزو کلکی که خودت برای ما جور کردی
بگو غربال کن این ستاره‌ها را
بگذار بریزند و این زمین ما را خون کنند

بلکه این دام و تله شیطانی بر چیده شود

۷۱

کاش همراه این باده‌ها که خود را این در و آندرمیزند و در
میروند پرواز میکردم
میرفتم با سیلهائی که از سینه کوه‌ها سر اُزیر میشوند مسابقه میدادم
بدور افتاده کان‌یار و دیار میرسیدم و دورهم اشکی میریختم
میدیدیم چه دستی است که نفاق و تفرقه میان انداخته
از یاران کیان رفته و کیان مانده‌اند؟

۷۲

من نفس آتشین خود را در تو انداختم
تو هم بر گردان و صدای مرا در آفاق انداز
الهی که قفس جفدهم تنگ نباشد
اما اینجا شیری است که بدام افتاده فریاد میزند
و بیپوده انسانهای بیمروت را بیاری میطلبد

۷۳

حیدر بابا تا وقتی که خون غیرت در رگهای توجوش زنان میچرخد
تا زمانهائی که عقاب‌های از بالای صخره‌ها، کنده و با عظمت
بلند میشوند

و با صخره‌های سرکش و درختانت بازی میکنند

تو هم روی پنجه پا بلند شو و همت مرا آنجاها بین
آنکاه خم شده قامت خمیده مرا آن پائین پائین ها و ته دره‌ها بین

۷۴

حیدر بابا شبها که در نا‌های افسانه (کوراغلی) سوت زنان
رد میشوند

آنموقع که نگاه (کوراغلی) در جستجوی پسرش (ایوز) بهر
شبه و سیاهی کلاوینز میشود

آنموقع که در کرک و میش صبح ، اسبقیر کون خود را سوار
شده و برای خلاص ایوز رکاب میکشد
بگوئید ببینم از اینجا گوش خوا با نیده‌ام

اما بقصه‌نا تمام قناعت نمیکنم تا ایوز بقصر خود نرسد چشم بهم
نمی گذارم

۷۵

حیدر بابا مثل همیشه شیر مردان بزای

دماغ نا مردان را بخاک سیاه بمال

در پیچ و خم کرده‌ها گر کهارا بگیر و خفه کن

بگذار بره هایت با خیال راحت بچرند

و کوسفندانت دنبه‌ها را رو بهم بخوابانند

۷۶

حیدر بابا الهی که همیشه سر خوش و شادان باشی

تادنیا بجاست الهی که کامت شیرین باشد

بیگانه و آشنا هر کداز پای تو میکندرد آهسته بکوشش بگو :

پسر شاعر من شهریار

عمر یست که غم روی غم میکندارد

